

اهالی

ہادی پاکزاد

سرشناسه	:	پاکزاد، هادی، ۱۳۹۵-۱۳۶۱
عنوان و نام پدیدآور	:	اهالی نه / هادی پاکزاد
ناشر	:	بیژن پاکزاد
مشخصات ظاهری	:	۱۰۱ ص.
موضوع	:	داستان های فارسی - قرن ۱۴
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۶۹۵۹-۷
رده بندی کنگره	:	۹۱۳۹۶ الف ۷۱۵۴ الف / PIR ۸۳۳۶
رده بندی دیویی	:	۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۵۹۷۱۲۸

اهالی نه

هادی پاکزاد

چاپ اول: بهار ۱۳۹۶

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد و صفحه آرا: سارا امینی

ویراستار: زهره فضلی

با همکاری: سرور گریانلو

[Tigrm.me/HPakzadArt](https://tigrm.me/HPakzadArt)

چاپ: اندیشه

حق چاپ محفوظ است.

تلفن پخش: ۰۹۱۲۳۷۹۴۸۰۵

۱۱۰۰۰ تومان

می‌گویند من تلخ می‌نویسم؛

حرف‌ها، بزرگ‌هایشان اغلب تلخ هستند؛ بزرگ‌تر از گلو، آن‌ها را
می‌نویسم.

هادی پاکزاد

۱۱	قسمت اول
۲۱	قسمت دوم
۳۱	قسمت سوم
۴۱	قسمت چهارم
۵۳	قسمت پنجم
۶۳	قسمت ششم
۷۳	قسمت هفتم
۷۹	قسمت هشتم
۸۹	قسمت نهم

هادی پاکزاد آهنگساز، خواننده، ترانه‌سرا و نویسنده در دی ماه سال ۱۳۶۱ در مشهد چشم به جهانی گشود که در تمامی ادوار به نحوی از انحاء، او را درگیر چرایی و چیستی خود نمود.

اگر فیلسوف را آن چنانی که افلاطون گفته کسی بدانیم که در پی شناخت امور ازلی و حقایق اشیاء و علم به علل و مبادی آن‌ها است، شاید بتوان هادی پاکزاد را هم فیلسوفی دانست که در تقلاي فهم آن‌هایی که از فهم بیرون بودند، چیزی می‌خواست بیش از شرح آن الف که از اسرار بیرون است.

عطشش او را از مرزهای موسیقی به فلسفه و روانشناسی و ادبیات می‌کشاند و کلماتش رنگ تمامی اندوه و افکار و فلسفه‌اش را گرفته بود؛ می‌نوشت و می‌خواند چرا که تنها راه تحمل جهانی که روزی چشم به او گشوده بود را همین‌ها می‌دانست. با آن‌که تا سال‌ها مجوزی برای نشر آثارش نگرفت اما فارغ از تمامی معادلات اقتصادی مرسوم، صدایش برای عموم آشنا بود.

به گفته‌ی ایشان، نوشته‌هایش را بدون ادعا و با فروتنی بسط به معانی فلسفی، ایدئولوژیک و مضامین اجتماعی داده، بی‌آنکه خود را در کسوت یک «فیلسوف» مطرح کند و یا دنبال‌کننده‌ی گرایشات سیاسی باشد.

در سال ۱۳۹۴ موفق به کسب مجوز برای آلبومی با نام تاریکی شد. این

آلبوم گزیده‌ای از قطعاتی است که ماحصل ۱۴ سال فعالیت جدی این هنرمند است که تمامی اشعار این آلبوم و نیز دیگر قطعاتش سروده ی خودش است. هادی پاکزاد یکی از اولین خوانندگانی است که در سبک راک و آلترناتیو در ایران شروع به فعالیت نمود؛ او سهم به سزایی در بالیدن و شکوفایی این سبک موسیقی دارد.

در نوجوانی به موسیقی روی آورد و گیتار و پیانو را با استاد کیوان علائی شروع کرد و در ادامه دروس تئوری و هارمونی موسیقی را زیر نظر اساتیدی چون صحاف و ناصر توفیقی گذراند.

در سال ۱۳۷۹ با ورود به دانشگاه مشهد در رشته‌ی مهندسی عمران شروع به تحصیل کرد و همزمان با آن آموزه‌های خود را در تئوری موسیقی تکمیل و در سال ۱۳۸۰ فعالیت جدی‌اش را در سبک راک شروع کرد و با همکاری چند تن از موزیسین‌های محلی مشهد آلبوم اول خود را با نام سرزمین وحشت ضبط نمود.

هادی پاکزاد داستان /هالی ۹ را در سال ۱۳۸۹ نوشته است. خواندن این کتاب پیش نیاز نمی‌خواهد و به خواننده امکان می‌دهد فراتر از آنچه در ذهن و مقابل دیدگانش قرار دارد، نظر افکند. سخن از بزرگی نویسنده در میان نیست؛ اما پیشنهادم این است که قبل یا هنگام خوانش، ذهن خود را به صدای ژرف هادی پاکزاد بسپارید. صدایی که روح بزرگوار او را برای همیشه در ذهن دوستدارانش حک می‌کند.

تاریخ لحظاتی را در بر دارد که در آن مرگ یک تن راهگشای اندیشه‌های ملتی بوده است. باشد که چاپ /هالی ۹ این فضیلت را به سر منزل مقصود برساند.

فَإِنَّ
وَاللَّهُ

قسمت اول

در دنیا دو نیروی مادر وجود دارد: نیروی الهی و نیروی شیطانی. من راجع به نیروی اول صحبتی ندارم؛ اما شروع داستان ما با این جمله بود:

سارا جایی یک تتوری خونده بود که اتفاقات بد در جهان به صورت یک نقشه رخ می‌دن؛ می‌گفت آگه یک هواپیما بخواد سقوط کنه، این‌که چه اتفاقاتی بیفته و چه کسانی قراره به اون مسافرت احتیاج پیدا کنن و سوار هواپیما بشن، چه کسانی از پرواز جا بمونن و تو لیست انتظار کیا صاحب اون بلیت‌ها بشن یک نقشه‌ست؛ توضیحش تموم نشده بود که موبایلش زنگ زد.

سارا: این خانم سی‌وچهار، پنج‌سالشه؛ یکی از افتخاراتش اینه که تا این سن هیچ مردی لمسش نکرده و اون خودشو پاک و بی‌خدشه واسه همسر آینده‌ش حفظ کرده. همیشه فکر می‌کردم چقدر اون همسر خوشبختیه که یک نفر هنوز با اون آشنا نشده، از سال‌ها قبل به خاطرش فداکاری می‌کنه. این در حالیه که آدم‌ها بعد از سال‌ها که همدیگه رو می‌شناسن به سختی از این فداکاری‌ها می‌کنن. از این که بگذریم اون یه خانم دکتره که داره واسه فوق تخصصش می‌خونه و به سه زبان زنده‌ی دنیا مسلطه. ظاهر خوب و رفتار گرمی داره؛ شنا، تنیس و سوارکاری رو خیلی خوب می‌دونه و روزی یه ساعت رو

تردمیله؛ مطالعاتش گسترده‌ست و خلاصه جزو اون دسته از آدماست که از همه‌ی لحظات عمرش به خوبی استفاده کرده ...

هادی بلند شد و به پازلی که روی دیوار قاب شده بود خیره شد؛ پرسید: «چقدر طول کشید که این پازل رو بچینی؟»؛ خودم این کارو نکرده بودم؛ اما گفتم حدوداً دو ماه. سارا تلفنش رو قطع کرد و گفت: «از پازل چیدن متنفرم»؛ آخرین بار دو تا تیکه از پازلش گم شده بود و تازه وقتی فهمیده بود که ۴۹۹۸ تاشو چیده بود. هادی پوزخندی زد و گفت: «چه بد شانس!»؛ سیگارشو روشن کرد و به من گفت: «نظرت چیه به بچه‌ها زنگ بزнім از بیرون شام بگیرن و بیان؟»؛ صدای فکر کردنشو می‌شنیدم که از مصاحبت با خانم دکتر لذت برده بود.

هادی: مردی بیست‌وهشت ساله‌ست؛ ۷۵ کیلوگرم وزن، ۱۸۰ سانتیمتر قد، چشمای تیره، صدای درشت، صورت گرد و پوست روشنی داره؛ هادی آدمی حساس، کند ذهن و با روابط اجتماعی خیلی خوبه. فکر می‌کنه خوش شانس؛ طوری که وقتی در لاتری برنده نشد به همه گفت تقلب شده! قرص و دارو مصرف نمی‌کنه و معتقده ضررشون خیلی بیشتر از اثر دارویشونه؛ اما سیگار و از این قبیل رو بی‌ملاحظه استفاده می‌کنه؛ همیشه دوست داشت یک هنرمند بشه؛ اما هرگز موفق نشد. بدون مبالغه می‌شه گفت در زندگی یک بازنده‌ی واقعیه؛ نسبت به جنس مخالف بسیار آسیب‌پذیر و اغلب یا نمی‌تونه وارد رابطه بشه یا با هزینه‌ی زیاد عاطفی از رابطه بیرون میاد. یک بار داشت فکر می‌کرد و می‌گفت: «این‌که اسمم هادی شده بی‌دلیل نیست؛ هادی یعنی رسانا

و رسانا وسیله‌ای برای رساندن چیزی از جایی به جای دیگر است».

اشتباه نکنید؛ این هادی، من نیستم؛ شباهت ظاهری و اسمی کاملاً اتفاقیه.

در حقیقت سارا بود که اون شب مهمون من بود؛ اما هادی که برام دو تا بسته آورده بود به طور برنامه ریزی نشده‌ای به ما اضافه شد. از سارا پرسیدم: «می‌مونی؟» گفت: «فعلاً هستم؛ اما شب زودتر می‌رم». قبلش مسافرت بود؛ واسه من یه دی‌وی‌دی مستند سفر به ماه هدیه آورده بود. تا هادی مشغول زنگ زدن به بقیه دوستانمون بود ما به بحثمون برگشتیم و سارا اضافه کرد که اون نقشه گاهی ممکنه به خاطر یک نفر کنسل بشه یا به تعویق بیفته؛ اما هروقت وقتش بشه باز همه‌ی اون آدم‌ها با هم توی اون نقشه‌ن. منظور حرفشو نفهمیدم؛ اما تأییدش کردم و واسه این که حرف جدیدی بزنم که در همون راستا هم باشه، گفتم: «هیچ فکرشو کردی اگه تو یک هواپیما باشی که در حال سقوطه، تو همون زمان کوتاه آدمای اونجا چقدر بهم نزدیک می‌شن؟ همونایی که گاهی اگه کنار هم بشینن یه کلمه هم صحبت نمی‌کنن...»

سارا البته اینم در نظر بگیر اون موقع هر کسی به فکر خودشه ...

من خب آره؛ اما دیگره کسی چیزی واسه پنهون کردن نداره؛ همه مشغول فریاد و دعا و این چیزان! این به هم نزدیکشون می‌کنه؛ البته اگه زنده بمونن.

هادی پرسید: «به بهزادم زنگ بزنم؟»

من خب آره، چطور؟

هادی فکر می‌کنی با بقیه جوهره؟

من مگه کیا میان؟

هادی فعلاً شیدا و سینا و سایه.

من آره بابا، زنگ بزن؛ خوش می‌گذره.

سارا پرسید من مزاحم نیستم؟

من این چه حرفیه؟ بچه‌ها همه راحتن؛ آشنا می‌شی؛ بازی می‌کنیم و صحبت.

سارا اوهوم.

به این فکر می‌کردم که چرا هادی یه کمی با بهزاد مشکل داشت؟ اول به نظرم طبیعی اومد؛ چون معمولاً بهزاد موجود مطلوبی نیست؛ اما تو فکر هادی یک جور عدم امنیت از اون حس می‌شد.

بهزاد: باور کنید از زمانی که من این شخص رو می‌شناسم خانمی نبوده که سر راهش قرار بگیره و بهزاد حس نکنه که ایشون رو می‌خواد. همه‌ی دوستای مشترک ما معتقدن اون در این مورد یک شیطان واقعیه و البته اگه به خاطر این خصوصیت خویش که همیشه و هر کجا می‌شه روش حساب کرد، نبود؛ هیچ کدوممون دور و برش نمی‌موندیم. بهزاد از جوونی روی پای خودش بوده و الان از اوضاع اقتصادی خوبی برخورداره؛ زنش به خاطر خصوصیات بدش ترکش کرد و

صمیمی‌ترین دوستاش به همین خاطر مدتی سراغش رو نمی‌گیرن. آدم مغرور و سرسختیه؛ دو تا راز بزرگ داره که یکیشو یک بار وقتی داشت از ماشین پیاده می‌شد و با دکتر روانپزشکش صحبت می‌کرد، شنیدم؛ اون یکی رو همه می‌دونن و فقط خودش که فکر می‌کنه یه رازه. اهل مشروب، دود و مواد نیست؛ اما هر بار که به داروخونه می‌ره دکتر از دادن قرص سردرد بدون نسخه بهش خودداری می‌کنه. اون از ما کمی بزرگ‌تره و تقریباً همه‌ی انواع جرائم رو مرتکب شده؛ این‌که چطور تا حالا به زندگی عادیش ادامه داده بر می‌گرده به یکی از همون دو تا راز!

یک ساعتی از سفر به ماه رو نگاه کردیم که سایه رسید. در رو که باز کردم نزدیک ساعت ۹ بود؛ یه کم کسل بود؛ بهش خوشامد گفتم و آسانسور رو پیچ کردم تا زباله‌ها رو ببرم پایین. پایین که رسیدم یک اتومبیل مشکی با سرنشینش اونجا پارک بود؛ نگاه معنی داری به من می‌کرد؛ به هر حال تاریک بود و چیز زیادی هم دیده نمی‌شد. بالا که برگشتم از سایه سراغ ایمان، دوست پسرشو گرفتم؛ معمولاً بدون هم جایی نمی‌رن؛ گفت امتحان داره و نمیداد. ازم سوزن و نخ خواست؛ راهنماییش کردم کجا می‌تونه پیدا کنه. هادی ازش پرسید: «سوزن واسه چی؟»

سایه طوری نیست الان میام.

سایه: یک دختر بیست و سه ساله، از یک خانواده‌ی ثروتمند، هیکل متناسب، خوش لباس، یه کمی درون‌گرا، کم حرف، تو روابط با آقایون

زرنگ و به خاطر چشمای درشت رنگیش و جلب توجه اندامش و البته حرکات جذابش به راحتی مورد توجه مردها قرار می‌گیرد. به کمی گرایش سیاسی از نوع داخلی داره؛ به تحصیلاتش اهمیت می‌ده و موفق هم هست؛ عاشق مهمونی و جمع، محافظه کاره و دوستای زیادی داره؛ فیلم، کتاب و موزیک رو دوست داره. یک دوست پسر خوش تیپ داره که کمی رو من حساسه؛ اما قسم می‌خورم که من تا حالا حرکت اشتباهی در این مورد نکردم!

بعد از اون بهزاد و شیدا با هم رسیدن و ضمناً بین راه واسه‌م یه سری خرید هم کرده بودن. نایلون‌ها رو که گرفتم، موبایل بهزاد زنگ زد؛ با سرعت از در بیرون رفت. شیدا هم با همون انرژی همیشگی لباسشو کم کرد و دوید کنار شومینه.

بهزاد زنگ زد و عذر خواهی کرد و گفت که اگه اشکالی نداره با یکی از دوستاش بیان بالا! اون عادت داشت اتفاقات جدیدی که واسه‌ش می‌افتاد رو واسه‌م تعریف کنه. می‌دونستم آخرین بار با یه دختر عجیب و غریب آشنا شده که از قرار شیطان‌پرست یا یک همچین چیزیه. خب اینجور گرایشات نه این‌که نباشه یا بشه کلاً نفی شون کرد؛ اما با تجربه‌ای که داشتم می‌دونستم این تیپ آدم‌ا اغلب به مواد خاص توهم‌زا اعتیاد دارن یا این‌که برای جلب توجه، ظاهر خاصی به هم می‌زنن و خلاصه اینطوری بقیه رو تحت تأثیر قرار می‌دن. این فکرها از سرم می‌گذشت که بهزاد با همون شارمین از در وارد شدن؛ ابر بزرگی که روی سرم از ظاهر شارمین تداعی شده بود یهو محو شد.

عکس العمل بقیه هم با دیدن شارمین همین بود؛ شیدا نگاهی به سایه کرد؛ هادی و سارا هم لبخندی که برای خوشامدگویی روی لبشون آماده کرده بودن بلعیدن. اونقدر همه با صدای بلند فکر می‌کردن که نمی‌شد فهمید کی دقیقاً چی داره می‌گه! تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودم و بقیه رو معرفی کنم تا یه کمی جمع متعادل بشه. شیدا چند سال پیش با بهزاد آشنا شده بود؛ اما الان دوستای عادی بودن. من به جزئیاتش کاری ندارم؛ اما از دیدن این آدم اصلاً خوشش نیومده بود.

حس نکردم سایه و سارا انرژی بدی ازش گرفته باشن؛ اما هادی نه از وجود بهزاد و نه دوست جدیدش حس خوبی نداشت ...

شیدا: یک دختر پرحرف، احساساتی و قابل اطمینان. اون به راحتی می‌تونه یک ساعت بدون وقفه حرف بزنه یا همون یک ساعت رو واسه یک بچه گربه گریه کنه. موهای به هم ریخته‌ی پر پشت، اندامی ظریف و صورتی کاملاً معمولی داره. پنج روز طول می‌کشه تا عاشق یک نفر بشه و تمام انرژی‌ش رو برای طرف مصرف می‌کنه؛ شاید همین می‌شه که اغلب دوست پسرشو ظرف کمتر از بیست روز از دست می‌ده. به کسایی که تو اماکن عمومی سیگار می‌کشن با صدای بلند اعتراض می‌کنه. مثل مانکن‌ها راه می‌ره و خیلی خوب می‌رقصه. تو کلاس زبان انگلیسی سرشو دائم تکون می‌ده و شما گاهی فکر می‌کنید حرف‌های بقیه رو قبل از شنیده شدن می‌فهمه. یک بار که صدای فکر کردنشو می‌شنیدم داشت فکر می‌کرد که آقای معلم به دلیل دیگه‌ای غیر از این سر کلاس به اون نگاه می‌کنه.

بهزاد شروع کرد به احوالپرسی با بقیه و شوخی و دست انداختن‌های بی‌مورد. کاملاً فهمیدم بهزاد وضعیت طبیعی نداره؛ شارمین از تو کیفش یه کاغذ در آورد؛ خوندش و موبایلش رو برداشت؛ یک شماره گرفت و قبل از این‌که صحبت کنه باتری موبایلش رو درآورد.

سینا رسید؛ با ورودش و سر و صداهایی که می‌کرد جو رو شکست و بعد از معرفی شدن به سارا که قبلاً ندیده بودش کمی ساکت شد؛ شارمین تمام مدت به سینا نگاه می‌کرد؛ مدتی نگذشت که همه متوجه این موضوع شدن و سینا هم با همه‌ی سادگیش کم کم فکری شده بود ...

سینا: یک اصول‌گرای واقعی، شیطان نزدیک این آدم نمی‌شه، من سال‌هاست می‌شناسمش؛ اما هرگز ندیدم خطایی کرده باشه. کارهایی هست که هر روز با تعصب انجام می‌ده و تو هیچ‌وقت نمی‌تونی حتی به خودت جرأت بدی که اون‌ها رو نقض کنی؛ از این اصول که بگذری بدون شک بی‌خیال‌ترین انسانیه که در عمرم دیدم؛ هیچکس به راحتی اون نمی‌خواهه و نمی‌تونه اینطور از ته دل بخنده؛ همه دوستش دارن و تقریباً با همه شوخی داره. آخرین بار که منو حیرت زده کرد وقتی بود که بعد از ۱۰ ساعت بیدار شده بود، دستشویی رفته بود، یک لیوان آب خورده بود و به اس ام اس‌ها و تماس‌های بی‌پاسخش نگاه کرده بود و ۸ ساعت دیگه خوابیده بود؛ فکر می‌کنید چرا؟ چون دوست دخترش تو این ساعت‌ها تو پرواز خارجی بود؛ بنابراین هیچکس نبود که بخواد منتظر تماسش باشه؛ در مورد این آدم باید بگم که خیلی خیلی دوشش دارم ...

آه ازان

قسمت دوم

آرایش سرد، صورت استخوانی با گوشواره‌های مثلی و مدل لباس پوشیدن پسرانه‌ی شارمین چیزی بود که توجه همه رو جلب کرده بود؛ اما همه به زودی فهمیدن این پیچیدگی در پوشش در رفتارش وجود نداره؛ حس می‌کردم سایه حالش خوب نیست؛ این شد که به ایمان زنگ زدم و متوجه شدم امتحان نداره؛ بلکه به استنباط من از شواهد، احتمالا وسط قرار با یک نفر بود؛ هیچوقت سعی نکرده بودم سایه اینو بفهمه؛ اما خوب می‌دونستم ایمان فقط با سایه نیست.

همه مشغول بودن؛ من یه ترکیب دارم که مخصوص خودمه؛ مخلوطی از سه قرص ریتالین، سیلدنافیل و یه مسکن خاصه؛ ریتالین یه جور داروست که هم برای افسردگی تجویز می‌شه، هم تمرکز رو بالا می‌بره و ضمنا محرک ترشح آدرنالین در بدن هم هست و ایجاد هیجان می‌کنه؛ سیلدنافیل دیواره‌ی رگ‌ها رو گشاد می‌کنه و سرعت جذب رو شدیداً بالا می‌بره؛ از این دارو با نام تجاری دیگه‌ای برای مسائل جنسی هم استفاده می‌کنن؛ اون مسکن هم کارش اینه که عوارضی مثل سردرد و سوزش دریچه‌ی قلب رو که ناشی از بالا رفتن ضربانه، محو کنه و ضمنا خودش تا حد زیادی به «های» شدن کمک می‌کنه؛ مقدار قابل توجهی از این معجون رو با چای بد طعم چینی دم کردم و از مهمون‌ها پذیرایی کردم؛ معمولا این کارو می‌کنم؛ البته بدون اطلاع

خودشون و این راز خوندن افکار بود.

نمی‌دونم کار خوب یا بدیه؛ واسه خودم می‌کنم یا واسه اونا؟ اما می‌دونم که حال همه رو خوب می‌کنه و به همه خوش می‌گذره؛ همه با صدای بلند صحبت می‌کردن؛ بهزاد و سینا گیم بازی می‌کردن؛ هادی با سارا گرم گرفته بود؛ سایه و شیدا یک گوشه با هم، و من هم شارمین رو به صحبت کشیدم؛ ازش راجع به تتوی ستاره‌ای که روی بازوش داشت پرسیدم؛ گفت ستاره‌ی داووده و کمی از تاریخچه‌شو گفت؛ همیشه برام جالب بود که شیطان‌پرست‌ها دقیقا چه فلسفه‌ای رو دنبال می‌کنن؛ با توضیحاتش نگاهم به اون‌ها کاملاً عوض شد. از قرار دو دسته شیطان‌پرست هستند؛ عده‌ای که به ۱۱ قانون شیطانی پایبندند و اصولاً شیطان‌پرستان فلسفی محسوب می‌شن که تحت تأثیر افکار فیلسوفان بزرگ از جمله نیچه قرار دارن و دسته‌ی دوم که برای شیطان قربانی می‌دن؛ مثل کشتن دختران باکره، خوردن نوزاد و ... شر چیزیه که به دنبالشن. این‌ها به وجود خارجی شیطان به عنوان یک نیروی برتر ایمان دارن؛ این عده به جادوگری و معامله با شیطان هم اعتقاد دارن. شارمین خودش رو جزو دسته‌ی دوم طبقه‌بندی می‌کرد و معتقد بود شیطان حاضره در قبال یک شیطنت بزرگ یا یک قربانی به تو چیزایی در زندگی ببخشه مثل موفقیت‌های بزرگ ...

سینا و سایه آخرین کسانی بودن که می‌رفتن؛ سایه که لباسش رو می‌پوشید متوجه رنگ متفاوت نخ سه تا از دکمه‌های لباسش شدم؛ سینا که عجله داشت خواست برسوندش؛ اما سایه اصرار کرد که واسه‌ش تاکسی بگیرم.

سینا رفت و من به خودم جرأت دادم چیزایی که فکرمو مشغول کرده بود از سایه پرسم؛ اون گفت که یک آدم وحشی قبل از این که برسوندش خونه‌ی من این کارو باهاش کرده؛ بهش قول دادم که ایمان چیزی نفهمه. رفت و در رو بستم.

اسم من پیامه!

پیام همیشه سایه رو دوست داشت؛ از وقتی سایه ۱۸ سالش بود اونو می‌شناخت؛ هیچ‌وقت نداشته بود اون متوجه بشه؛ آخرین باری که به سایه اینطوری نگاه کرده بود چند سال پیش بود.

بغض کرد؛ کسی رو که همیشه آرزوی داشتنش رو داره، امروز هم آسیب جسمی دیده بود هم روانی!

تلفن زنگ می‌زنه:

ایمان سلام پیام، ایمانم

پیام خوبی ایمان؟

ایمان سایه هنوز اونجاست؟

(پیام حدس زده بود که مشکلی هست؛ دروغ گفت)

پیام یک ساعتی می‌شه که رفته؛ چطور؟

ایمان طوری نیست تلفنشو جواب نداد.

پیام حتما خوابیده؛ اینجا که خوب بود.

ایمان باشه؛ خدافظ.

پیام خدافظ.

اون شب حال شارمین در مسیر برگشت بد شده بود و بهزاد به خونه‌ی خودش برده بودش. شیدا و سارا هم برای فردا قرار استخر گذاشته بودن. از همه عجیب‌تر این‌که سینا اون شب تو پوکر مبلغ قابل توجهی پول باخته بود! یک جا از یک نفر شنیدم که می‌گفت «مواظب خواسته‌هاتون باشید»؛ همون شب ایمان در راه برگشت مست بود؛ سرعت بالا و تصادف سختی که کرد ۳۰٪ بینایی چشم چپش رو گرفته بود.

پیام هم نفهمید چطور خوابش برد و تا صبح خواب آدمایی با پوست چروکیده و پر لک با چشمای خیلی بزرگ سبز می‌دید. نزدیک صبح، خواب یک سگ سیاه رو دید که به سمتش حمله می‌کرد... نفس نفس زنان بیدار شد و صدای پارس سگ تو گوشش تکرار می‌شد!

سخت ترسیده بود؛ آرام‌بخش خورد؛ ساعت چهار بود؛ معمولاً اگه بیدار بود این ساعت به مادرش در آمریکا زنگ می‌زد. پدر و مادر پیام سال‌ها پیش جدا شده بودن؛ مادرش از کشور رفته بود و پدرش به زندگی احمقانه‌ی خودش ادامه می‌داد.

خوابشو که برای مادرش تعریف کرد، مادرش کمی آرومش کرد و گفت: «من هم این روزا خواب آرومی ندارم...»؛ مادرش همیشه منتظر بود که

مشکل خروج از کشور پیام درست بشه و بتونن با هم باشن.

چند روزی طول کشید تا اتفاقات اون شب عادی شد. سارا و شیدا با هم رفت و آمد می‌کردند؛ ایمان داشت با مشکلش کنار می‌ومد؛ سایه به موازات ترحمی که به ایمان می‌کرد ازش فاصله هم می‌گرفت؛ پیام مشغول تحقیقات راجع به شیطان‌پرستی بود و چند تا کتاب هم در این مورد گرفته بود؛ از بهزاد هم هیچ خبری نبود. پیام اینو از تماس خواهر بهزاد که دنبالش می‌گشت متوجه شد؛ اما چون اونو می‌شناخت بقیه رو هم متقاعد کرد که نگرانش نباشن. همون شب روی فرش اتاقش فضله‌ی سگ پیدا کرد؛ تازه بود؛ در و پنجره‌هارو چک کرد، همه بسته بودن. وجب به وجب خونه رو گشت و شب با چراغ روشن خوابید.

سارا آلبوم عکس‌هاشو ورق می‌زد؛ فهمید که هر چی به قبل برمی‌گرده حس بهتری نسبت به اون‌ها داره؛ احساس می‌کرد تو این سال‌های آخر هیچ روزی خوشحال‌تر از روز قبلش نبوده. یادش اومد که خیلی از کودکی‌ها و جوونی‌ها رو نکرده. تصمیم گرفت فرصتی به خودش بده؛ یک مسافرت کوتاه می‌تونست شروع خوبی باشه؛ شاید با شیدا، دوست جدیدش که روحیات نزدیک داشت ...

بهزاد سر و کله‌ش پیدا شد و گفت چند روزی تفریحی خارج از کشور بوده. پیام سراغ شارمین رو گرفت و بهزاد همون جملات همیشگی که «باهاش تموم کردم و آدم من نبود» رو گفت و گذشت. پیام به بهزاد راجع به صحبت‌هاش با شارمین گفت و این‌که می‌خواد دوباره با اون صحبت کنه؛

بهزاد خندید و گفت: «تو عقلتو از دست دادی؟».

همزمان سایه و ایمان تو دفتر کار ایمان قرار داشتن؛ سایه کمی دیر رسید. ایمان که به خاطر جریان چشمش کمی از اعتماد به نفسش کمتر شده بود، این بی توجهی های کوچک رو بر نمی تابید و از لحظه ای که سایه وارد شده بود با مقاومت وارد صحبت شد. علی رغم تلاش سایه، ایمان برای این که مقابله به مثل کرده باشه همه چیزو خراب تر کرد و با کشوندن صحبت ها به جایی که این رابطه دیگه مثل قبل نیست فرصت رو به سایه داد که بعضی حرفاشو بزنه ...

بهزاد بی تاب بود و به راحتی می شد فهمید که چیزی ذهنش رو آزار می ده. کمی از نوشیدنی همیشگی بهش کمک کرد تا بگه که شارمین اونو عصبانی می کنه و بهزاد بهش حمله می کنه؛ شارمین می ره و دیگه بهزاد تلفنی و هیچ جور دیگه هم پیدااش نمی کنه و از همون شب بهزاد نخواایده. برای این که اوضاع بهتر بشه چند روزی خارج از کشور رفته بود. پیام هیچ وقت بهزاد رو اینطوری ندیده بود؛ زیر چشماش گود بود و کاملاً به هم ریخته بود.

این گزینه که بهزاد درگیری عاطفی با شارمین پیدا کرده باشه، هم به لحاظ زمانی و هم به لحاظ شخصیتی قابل قبول نبود؛ گزینه ی عذاب وجدان هم درمورد آدمی مثل بهزاد نمی تونست منطقی باشه.

بهزاد در کودکی از پدر بزرگ پیرش نگهداری می کرد؛ همیشه با پدر بزرگش تنها بود و این سخت آزارش می داد. همه جور کمکی به اون می کرد؛ از جمله خوراندن قرص هاش سر ساعت. شبی که پدر بزرگش مرده بود بهزاد فقط ۱۵

سالش بود و عمداً به جای ۴ تا قرص مختلف، ۴ تا از یکی از قرص‌ها رو به پدر بزرگش داده بود؛ هیچ وقت نفهمید که پدر بزرگش به مرگ طبیعی مرد یا به خاطر مصرف زیاد اون قرص. وجدان بهزاد سال‌ها قبل همراه با پدر بزرگش دفن شده بود. اینو بهزاد تلفنی به روانپزشکش گفته بود و پیام به طور اتفاقی شنیده بود ...

بهزاد اونجا مونده بود. پیام خواب بود و خواب دو تا دست زنانه رو می‌دید که از بالای رختخواب صورتشو نوازش می‌کردن؛ هرچه سعی می‌کرد صاحب دست‌ها رو ببینه موفق نمی‌شد؛ پرسید: «کی هستی؟» زن گفت: «قربانی رو انتخاب کن». پیام دوباره به بالای سرش نگاه کرد و صورت ملتهب شارمین رو دید؛ بیدار شد و تا چند لحظه هنوز گرمی دست‌ها رو احساس می‌کرد.

تمام اتفاقات اخیر از ذهنش می‌گذشت؛ تکه‌های یک پازل در ذهنش در حال شکل گرفتن بود. یاد قسمتی از صحبت‌های بهزاد افتاد که وقتی گوشی شارمین رو چک کرده بود هیچ شماره‌ای جز شماره‌ی خود بهزاد درش نبود؛ این شماره مخصوص بهزاد بود. بهزاد انتخاب یک دختر شیطان‌پرست؟ ولی چرا بهزاد؟ این فقط یک معنی داشت: این‌که بهزاد در نوجوانی قربانی خودشو داده بود؛ و این‌که بهزاد انتخاب شده بود!

پیام سراغ نوشته‌هایی که پرینت گرفته بود رفت؛ یکی از قوانین شیطانی این بود که اگر برای شیطان قربانی دادی و از نیروی اون برای زندگیت استفاده کردی به محض این‌که انکارش کنی و بخوای مقابله‌ش قرار بگیری

شیطان همه چیزت رو ازت می‌گیره؛ و این می‌تونست دلیل اوضاع بد بهزاد باشه! اما مگه بهزاد چه کار کرده بود؟ جریان باید پیچیده‌تر از یه سیلی می‌بود ...

هنوز صدایی که از پیام قربانی می‌خواست با همه‌ی مشخصاتش تو ذهنش بود؛ قدرتی در پیام هر لحظه اونو آروم‌تر می‌کرد و دیگه فکر کردن به قوانین شیطان ترسی واسه‌ش نداشت. پیام آرزوهای زیادی داشت که وقت برای رسیدن به اون‌ها هر روز تنگ‌تر می‌شد!

سایه برای پر کردن فرم‌های پذیرشش احتیاج به کمک سینا داشت؛ این بود که مثل همیشه به پیام زنگ زد و قرارشون رو برای شب اونجا گذاشتن ...

قرآن

قسمت سوم

نیمه‌ی دی بود؛ سینا مشغول پر کردن فرم‌های سایه بود؛ پیام سایه رو صدا زد تا واسه پذیرایی ازش کمک بگیره؛ وقتی چای رو به سایه داد بهش لبخند زد و پرسید: «زودتر از سال آینده که نمی‌ری؟»

سایه دوست دارم؛ اما بعید می‌دونم؛ برای این ترم یه کم دیر شده.

پیام چه خوب، این طوری به همه‌ی کارات هم می‌رسی.

سایه تایید کرد و پیش بچه‌ها برگشت. شیدا و سارا راجع به تصمیم سفرشون به بقیه گفتن و پیشنهادش رو به همه دادن؛ بهزاد قبل از همه گفت: «من تازه از سفر برگشتم و همینجوریش از کارام عقبم». سینا موافق بود و پیام هم بعد از سایه جواب مثبت داد ...

نیمه‌ی دی یک سال بعد از اون، بهزاد هشت روزه که تو کماست؛ به خاطر تصادف سختی که با یه اتومبیل ناشناس کرده. پیام دائم بیمارستان بود؛ با این‌که اکثر دوستای نزدیک بهزاد رو می‌شناخت و دوستای مشترک زیادی داشتن؛ اما هربار که واسه عیادتش می‌رفت آدمای جدیدی رو می‌دید.

پدر و مادر بهزاد می‌رفتن و میومدن و پیام ازشون خبر می‌گرفت؛ اون‌ها واسه پیگیری کسی که این کارو کرده به پلیس مراجعه کرده بودن؛ پلیس

بعد از چند روز سرزده به خونه‌ی بهزاد رفته بود و قسمتی از وسایلیش رو برداشته بود. از پدر بهزاد هم بازجویی شده بود و این چیزی بود که اون‌ها رو بیشتر از اصل موضوع که یک تصادف بود نگران می‌کرد. پیام شیدا رو دید که اصلاً حالش خوب نبود؛ بغض کرده بود و به سختی حرف می‌زد؛ ازش خواست که پره و گفت که کاری از دستش بر نمیاد. شیدا رفت. اون شب ساعت ۷ بعد از ظهر بهزاد فوت کرد؛ پیام با تماس مادرش سراسیمه به خونه‌ی بهزاد رسید. با تک تک دوستای مشترکشون تماس گرفت؛ شیدا اونقدر زود رسید که به لحاظ زمانی منطقی نبود.

خانواده‌ش سخت بی‌تابی می‌کردن و پیام این میون شنید که مادرش گفت بهزاد یک بسته پیشش گذاشته بود؛ پاکتی که بسته‌بندی کاملی داشت و پیش مادرش به امانت گذاشته. پاکت محتوی یک دسته نوشته از بهزاد بود که عده‌ای از فامیل نزدیک مشغول خوندنش شدن. پیام از عموی بهزاد شنید که چرا اینو به احمدی ندادید؟ (احمدی افسر تجسس پرونده‌ی بهزاد بود) و پدرش گفت که اصلاً در جریان این پاکت نبوده و اونم تازه متوجه شده. اوضاع مناسبی برای کنجکاوی نبود؛ اما پیام حس کرد بهتره به عموی بهزاد که شرایط مناسب‌تری داشت نزدیک بشه؛ با جملاتی شبیه به این که «این اواخر بهزاد دائم به من سر می‌زد و هیچ وقت حالش خوب نبود»، شروع کرد و از عموی بهزاد این به دست اومد که پلیس می‌دونه که بهزاد درگیر یک ماجرای بانندی شده بوده و تصادف هم احتمالاً عمدی بوده ...

پیام جا خورد؛ تلفنش زنگ زد؛ مادر سایه بود که ازش خواست دنبال سایه بره. پیام و سایه قرار بود تا چند روز آینده از ایران برن. صحبت‌های

ازدواجشون قطعی شده بود و با این اتفاق مادر سایه کمی نگران اوضاع سایه پیش از رفتنش بود. فردای اون روز در مراسم عمومی که خانواده‌ی بهزاد ترتیب داده بودن، پیام متوجه شخصی شد که با پدر بهزاد آروم صحبت می‌کردن؛ متوجه جملاتی شبیه به این شد: «من سعی خودمو می‌کردم؛ اما بهزاد چیزایی رو به من هم نمی‌گفت...».

کنجکاو شد؛ پیام هیچ‌وقت اونو ندیده بود. از هادی که نزدیکش ایستاده بود و به سرویس دادن به مهمونا کمک می‌کرد پرسید: «این آدمو می‌شناسی؟» هادی گفت: «این شخص از بستگان دور بهزاد و دکتر روانشناسه؛» (اینو وقتی فهمیده بود که برای مشکلات خودش در روابطش، بهزاد مشاوره با این شخص رو بهش پیشنهاد کرده بود)؛ و هادی فقط یک بار سراغ دکتر رفته بود. پیام از هادی خواست تا یه قرار با دکتر ست کنه.

اواخر شب پیام با صدای تلفن از خواب بیدار شد و صدای لرزون همسر سابق بهزاد «پگاه» اونو غافلگیر کرد؛ پیام کمی آروم‌ش کرد و کمی هم اشک ریخت. پگاه از پیام خواست که اگه مراسمی غیر خانوادگی برای بهزاد ترتیب داده شد اونو هم شرکت بدن و گفت که به خاطر این‌که واسه خانواده‌ی بهزاد تشنج ایجاد نکنه به مراسم عمومی نیومده. از طرفی پدر بهزاد با پیام تماس گرفته بود و خواسته بود تو هفته‌ی آینده سری به دفتر آقای احمدی در اداره‌ی آگاهی بزنه و دلیلش رو سیر عادی پرونده خونند.

پیام همون شب شarmین رو هم ملاقات کرد؛ چشاش سرخ بودن. شarmین در مراسم شرکت نمی‌کرد و دلیلش مشکل اعتقادی با نوع برگزاری این

مجالس و آداب و رسومی بود که به نظرش احمقانه میومد. پیام این مدت به خاطر مسئله‌ی بهزاد با شارمین در ارتباط بود؛ اما بهزاد یا کس دیگه‌ای اطلاع نداشتن.

صبح بود؛ پیام بیدار شد و پیغام هادی رو شنید که برای همون روز عصر از دکتر بهزاد وقت گرفته. منشی دفتر دکتر خیلی آشنا به نظر می‌رسید؛ پیام وانمود کرد که نمی‌شناستش؛ اما یک سال وقت کافی برای فراموش کردن اون آدم نبود. وارد اتاق دکتر شد؛ خودشو معرفی کرد و دکتر هم اونو کاملاً می‌شناخت. افراد محدودی می‌دونستن بهزاد روانپزشک داره؛ جز پلیس که به خاطر حساسیت مطلب از لیست تلفن‌های اون شماره‌ی مطب و موبایل دکتر رو پیدا کرده بود؛ این بود که دکتر از پیام خواست افراد بیشتری متوجه جریان نشن؛ اما پیام به هر ترتیبی سعی کرد ازش راجع به مشکل خاص بهزاد که به خاطرش پیش اون می‌رفت چیزی بدونه؛ دکتر کمترین اطلاعی نداد؛ تنها به بهزاد ابراز علاقه کرد و گفت می‌دونه که بهزاد دست نوشته‌هایی داشته که از پیام خواست اگه به اون‌ها دسترسی پیدا کرد به دست اون برسونتش؛ این بیشتر شبیه یک معامله بود تا یک درخواست.

پیام به خونه برگشت؛ هر چیزی مربوط به بهزاد بود از وسایلش جدا کرد؛ حدس می‌زد هر لحظه ممکنه پاش به نحوی به این ماجرا باز بشه. صبح شنبه‌ی آینده پیام تو دفتر افسر پرونده‌ی بهزاد نشسته بود و همزمان از هادی خواسته بود سری به آژانس مسافرتی که قبلاً با خواهر بهزاد اونجا همکار بود بزنه تا شاید راجع به جریان نوشته‌های بهزاد چیزی دستگیرش بشه!

این‌که بهزاد مدتی قبل این نوشته رو داده بود می‌تونست دلیلی بر اطلاعش از موضوعات باشه. پیام خیلی زود فهمید که چیزی که آقای احمدی، دکتر و بقیه به دنبالشن قسمتی از خاطرات و دانسته های بهزاد بود که احتمالا بهزاد اون‌ها رو جایی ثبت کرده بود.

دوستان بهزاد روز آخر هفته رو تعیین کردن تا واسه‌ش یک یادبود بگیرن؛ پیام زمانشو به پگاه گفت. اون شب وقتی پگاه وارد شد بیشتر حاضرین اونو می‌شناختن و منتظر عکس‌العملش بودن؛ لباس مشکی ساده‌ای داشت و آروم کنار شیدا نشست. بعد از رفتن پگاه از شیدا شنیدم که اون بعد از بهزاد هنوز با کسی آشنا نشده و هیچ رابطه‌ی جدیدی نداره. شیدا احساس عذاب وجدان می‌کرد؛ چون وقتی پگاه با بهزاد بود شیدا هم بود و این چیزی بود که پگاه نمی‌دونست؛ شیدا اینا رو در حالی می‌گفت که اشک می‌ریخت و سارا سعی می‌کرد آرومش کنه.

خواهر بهزاد برای هادی تعریف کرده بود که نوشته‌های بهزاد راجع به مسئله‌ی مالی یا شبیه یک وصیت نامه نبودن، بلکه یه سری جملات بودن که انگار از یک یا چند جا انتخاب شدن.

این وسط سینا که به نوعی بهزاد تأثیر بزرگی تو زندگیش داشت اوضاع روحی مناسبی نداشت؛ بیشتر از این‌که غمگین یا بی‌تاب باشه، شوکه بود و انگار هنوز این ماجرا با مشخصاتشو نپذیرفته بود.

هادی یک کپی از نوشته‌ها رو از خواهر بهزاد گرفت و به پیام رسوند. پیام اون بین چشمش به یه جمله افتاد که از بهزاد بارها شنیده بود! «وقتی هیچ

کسی اطراف تو نیست و به هیچ نیرویی امیدی نداری تو تنها نیستی، بلکه آزادی». پیام فهمید که این جمله‌ها از جایی جمع‌آوری نشده بودن بلکه ...

بی تأمل با دکتر تماس گرفت و راجع به این دست نوشته‌ها بهش گفت؛ دکتر استقبال کرد و قراری خونه‌ی پیام گذاشتن. پیام می‌دونست این نوشته‌ها ارزش خاصی برای دکتر داره؛ بنابراین موقع کیی برداشتن از اون‌ها چند صفحه رو حذف کرد.

این بار با دکتر از ابتدا خیلی جدی و مستقیم وارد صحبت شد؛ ازش خواست تا راجع به مشکل اصلی بهزاد بگه. دکتر بعد از این که مطمئن شد پیام این اطلاعات رو صرف کنجکاوی می‌خواد؛ این راز رو فاش کرد که بهزاد با بعضی شخصیت‌های مجازی در ذهنش زندگی می‌کرده و دچار نوع خاصی از عارضه‌ی توهم بوده. ازش راجع به نوشته‌های بهزاد پرسید که به چه کارش میان؟ دکتر گفت به خاطر پیچیدگی و خاص بودن کیس بیماری بهزاد این نوشته‌ها واسه‌ش ارزش تحقیقاتی داره. پیام به دکتر گفت «با این که من به بهزاد نزدیک بودم و وقت زیادی رو باهاش می‌گذروندم چطور متوجه همچنین چیزی نشده بودم؟»

دکتر گفت که خاص بودن کیس بهزاد دقیقا به این دلیل بوده که می‌تونسته اون افراد رو از زندگی خارجیش جدا کنه؛ اما در موارد متداول این بیمارها قدرت این تشخیص رو ندارن. دکتر باهوش‌تر از اون بود که چیزی بیشتر یا واقعی‌تر از این بشه ازش شنید. پیام با نوشیدنی ازش پذیرایی کرد و ... دکتر هم متقابلا خواست که پیام نوشته‌ها رو بباره.

این بین دکتر بی مقدمه سوالی از پیام پرسید که همه معادلات رو به هم ریخت: دکتر می خواست بدونه که آیا بهزاد هیچ وقت از شخصی به نام شارمین چیزی به پیام گفته؟

پیام غافلگیر شده بود؛ نمی دونست دکتر چرا این سوال رو کرد؛ به خودش مسلط شد و گفت: «شارمین؟ نه! چطور؟»؛ دکتر که دوز قابل توجهی از مواد شیمیایی تو خورش بود اضافه کرد: معشوقه‌ی خیالی بهزاد شارمین بوده و بهزاد راجع به این توهمش هر بار مفصلاً با دکتر صحبت می کرده. پیام قدرت آنالیزش رو از دست داده بود. بعد از بدرقه‌ی دکتر، سایه که تو مسیر خونه‌ی پیام بود تماس گرفت تا به پیام بگه حاضر باشه؛ اون شب خونه‌ی دوستان خانوادگی سایه بودن. پیام تو اتومبیل سایه نشست و تا پیش از این که به مقصد برسن راجع به بهزاد و ماجراها صحبت کردن؛ پیام پرسید: «راستی شارمین رو یادت هست؟»

سایه شارمین؟

پیام آره، اون دختری که بهزاد یک بار با اون خونه ی من اومده بود.

سایه بهزاد رو با دخترای زیادی دیدم؛ درست یادم نیست.

پیام همون شبی که ایمان تصادف کرد؛ تو با سینا و شیدا ... اونجا بودین.

سایه اون شب که بهزاد تنها اومد...

پیام تنها؟

فازان

قسمت چهارم

سال‌ها پیش وقتی سازمان فضایی روسیه اعلام کرد که به سطح کره‌ی ماه رفته تصویری از این فتح رو ارائه کرد که بعدها از تناقض نورها و ابعاد سایه‌های فضاانوردان روی ماه این حقیقت فاش شد که تصاویر جعلی بودند و روسیه اولین فاتح ماه نبوده. سال گذشته وقتی پیام این حقیقت رو فهمید از خودش همون سوالی رو پرسید که بعد از یک سال توی یک بازداشتگاه تاریک امنیتی دوباره از خودش می‌پرسید.

«این‌که آیا دروغ بزرگ‌تر باورکردنی‌تره؟»

پیام پس از بازجویی‌ها به خاطر تناقض‌های زیادی که در اظهاراتش داشت مظنون اصلی پرونده‌ی قتل بهترین دوستش شده بود!

ممنوع‌الملاقات بود و جز وکیل گرونش کسی رو نمی‌دید؛ وکیل معتقد بود که پرونده یک کیس امنیتی؛ خود پیام هم به این نتیجه رسیده بود؛ چون افرادی که هر روز برای بازپرسی سراغش می‌ومدن همه چهره‌هایی بودن که روزهای آخر تو بیمارستان دیده بود. با این‌که پیام سعی می‌کرد همه‌ی اتفاقات رو از ابتدا بدون کم و کاست و با جزئیات کامل تعریف کنه هر بار که به آخر بازپرسی می‌رسید از پاسخ دادن به سؤال‌های آخر بازپرس عاجز می‌موند. انگار قسمتی از حافظه‌ش پاک شده بود و گفته‌هاش فقط استنتاج

بودن؛ درست مثل دو قطعه پازلی که سارا در پایان چیدن کم آورده بود؛ دیگه داستان نه به درد بازپرس‌ها و نه خودش می‌خورد! و همین باعث می‌شد که اون‌ها فکر کنن پیام داره دروغ می‌گه! و حساسیتشون رو تشدید می‌کرد.

وکیل پاک گیج شده بود که آیا شارمین یک شخصیت واهیه که طبق گفته‌های روانپزشک بهزاد به خاطر همذات پنداری و معاشرت زیاد بهزاد و پیام، این توهم به پیام هم منتقل شده یا حضور خارجی داره و اگر اینطوری نیست چرا نیروهای امنیتی اصرار به پیدا کردن شارمین دارن؟ و ضمناً چرا پرونده‌ی پزشکی بهزاد و شهادت دکتر در این مورد اون‌ها رو قانع نمی‌کنه؟!

بهزاد همیشه می‌گفت: «وقتی چیزی رو نمی‌تونن ثابت کنی بهتره خودتم باور کنی دروغه!».

تقریباً همه‌ی اطرافیان پیام بهش بدبین شده بودن و ازش فاصله گرفته بودن و این درست چیزی بود که نگرانش بود؛ خصوصاً در مورد سایه!

فشار جسمی و روانی پیام رو مصمم کرده بود تا سعی کنه یک بار همه چیز رو از اول به یاد بیاره و بنویسه؛ این بود که قلم و کاغذ خواست.

در سلول باز شد و احمدی وارد شد و از نگاه و برخوردش برمیومد برای کاری غیر از بازجویی اومده. بی مقدمه پرسید: «چیزی می‌نوشتی؟»

پیام بله هر چی که یادم میاد رو می‌نویسم.

احمدی متوجه شدیم که همه‌ی سعی خودتو کردی.

پیام بله، واقعا همینطوره.

احمدی حتما تا حالا فهمیدی که وارد جریانی غیر معمولی شدی.

پیام بله کاملاً.

احمدی ما باید مطمئن می‌شدیم که تو اطلاعات بیشتری نداری و گرنه ممکن بود تو رو هم مثل بهزاد از دست بدیم!

پیام چه اطلاعاتی؟

احمدی شارمین قسمتی از یک پروژه سری امنیتی بود که من مسوولیتش رو به عهده داشتم و امروز با توانایی‌هایی که پیدا کرده تونسته از کنترل ما خارج بشه؛ این در حالیه که پروژه به اون احتیاج داره و هم این‌که اطلاعاتش می‌تونه به خود ما صدمه بزنه!

پیام یعنی شما می‌گید شارمین وجود داره؟

پیام توانایی‌هایی که ازش صحبت می‌کنید به خاطر شیطان‌پرست بودنشه؟

پیام این یعنی من واقعا اونو می‌دیدم؟

احمدی بله اون وجود داره؛ با این تفاوت که شارمین اصلا یک زن نیست؛ بلکه مردیه که طی یک پروسه‌ی آموزشی، مهارت‌های متافیزیک خاصی به دست آورده که می‌تونه موقع برخورد با افراد درک اون‌ها رو از خودش برنامه‌ریزی کنه.

احمدی طوری که افراد اونو همون طوری ببینن که خودش می‌خواد.

احمدی ظاهر و صدا و همه مشخصاتی که می‌خواد رو به مخاطب القا می‌کنه.

پیام من هیچ ایده‌ای ندارم که این چطور ممکنه؟

احمدی بله، طبیعتاً یک پدیده‌ی عادی نیست؛ این شخص از توانایی‌های اولیه برخوردار بود و ما توسط یک تیم متخصص روی توانایی‌هاش کار کردیم.

پیام یک تیم؟

احمدی بله، همه‌ی کسانی که تو این چند روز باهاشون صحبت کردی!

پیام چیزی رو که می‌شنید باور نمی‌کرد؛ احمدی از اتاق خارج شد و به پیام گفت که تا پیش از فردا بهش سر می‌زنه؛ پیام پرسید: «می‌تونم بیرسم امروز چه روزیه؟»

احمدی گفت: «امروز دوشنبه‌ست، ۳/۱۰».

پیام فکر می‌کرد از آخرین ملاقاتش با وکیل ۸ روز گذشته و تا الان شاید سایه از کشور رفته باشه؛ اما با این حساب فقط سه روز بود که اونجا بود!

پیام من می‌تونم یه تلفن به خانواده‌م بزنم؟

احمدی فکر می‌کنم بتونی؛ اما الان ساعت ۵ صبحه!

ظهر اون روز پیام رو توجیه کردن که باید فعلا اونجا بمونه و ترتیبی داده شد که بتونه سایه رو ببینه!

از پیام خواستن که در این مورد با هیچکس صحبتی نکنه و چاره‌ای نیست جز این که به اطرافیان وانمود کنه هنوز برای جریان قتل بهزاد بازداشته! سایه رو دید؛ نیروی عجیبی پیدا کرده بود که سایه رو تحت تأثیر حرفاش از بی‌گناه بودن خودش قرار بده و از مرتب شدن همه چیز مطمئن کنه!

پیام هم از این که مشکل یه تناقض درونی نیست و هم از این که وارد جریان بزرگی شده بود راضی بود؛ اما هیجانانش زیر سایه‌ی ترس عجیبی مهار می‌شدن. اون فارغ‌التحصیل فیزیک بود و همیشه پیچیدگی‌های علمی رو در مقالات و کتاب‌ها دنبال می‌کرد.

در فیزیک کوانتوم اصلی هست (اصل تمامیت) که وابستگی متقابل یک شی و درک کننده (بیننده)ی اون شی رو به هم بررسی می‌کنه!

پیام خیلی دوست داشت بدونه شارمین در واقعیت چه شکلیه، چقدر سن داره و ساختار فکریش چگونه؟ از طرفی سؤال‌های زیادی ذهنشو مشغول می‌کردن، مثل این که چرا ارتباط شارمین با بهزاد به اون تعمیم پیدا کرد؟ و یا این که اصلا چرا شارمین در سال گذشته اینقدر بهش کمک کرده بود؟ و مهم‌تر از همه این که آیا هویت شارمین طبق گفته‌های احمدی منفیه یا نه؟

پیام به سینا که اخیرا هم به خاطر نزدیک بودنش به بهزاد و هم دوستی با سایه خیلی به هم نزدیکتر شده بودن زنگ زد و ازش خواست این روزا کاملا

اطراف سایه باشه و تنه‌اش نذاره؛ دلش برای این کار اولا اعتمادش به سینا بود و این‌که می‌تونه سایه رو آروم کنه و غیر از اون می‌دونست که شارمین ممکنه به هر دلیل به عنوان یه آدم جدید سراغ سایه بره و از این طریق دست روی نقطه ضعف پیام بذاره. تلفنش که تموم شد یهو چیزی یادش اومد؛ شب اولی که شارمین با بهزاد به خونه‌ش اومده بود، همه بهزاد رو تنها دیده بودن؛ اما به هر حال شارمین اونجا بود و اتفاقاً اون شب دائم به سینا نگاه می‌کرد؛ معنی این حضور این نبود که فقط پیام و بهزاد اونو می‌دیدن ...

معنی وحشتناکش می‌تونست این باشه که شارمین اون شب فقط برای پیام و بهزاد هویت شارمین رو داشت و شاید بقیه اونو به عنوان شخص دیگه‌ای می‌دیدن!

به محض این‌که این فکر از ذهنش گذشت فهمید که نفوذ شارمین تو جمع اونا خیلی عمیق‌تر از اون یک شب بوده. بلافاصله از نگهبان خواست تا آقای احمدی رو پیچ کنه؛ مدت زیادی نگذشت که احمدی به اونجا رسید؛ پیام جریان رو شرح داد.

احمدی گفت: «ما می‌دونیم که اون شب شارمین برای ورود به جمع شما با بهزاد اونجا اومده؛ تلفن بهزاد به خاطر ارتباطش با شارمین شنود می‌شد و مامور ما به آدرسی که بهزاد به شارمین می‌داد فرستاده شد؛ مامور قبل از رسیدن بهزاد، پایین آپارتمان تو بوده و طبق گزارشش بهزاد رو دیده که شارمین رو به داخل همراهی کرده»؛

احمدی یادت میاد که بهزاد اون شب شارمین رو به بچه‌ها معرفی کرده

باشه؟

پیام فکر می‌کنم، بله کرد!

احمدی دوباره مکشی کرد و به پیام گفت: «شارمین اون شب یا به خاطر تو اونجا بوده یا به خاطر یکی دیگه»

پیام من؟ چرا من؟

احمدی شارمین بعد از این که حس کرد از ما مستقل شده دنبال تشکیل یک گروه از جنس خودش بود.

پیام اما مگه اون از هر کسی می‌تونه یکی مثل خودشو بسازه؟

احمدی نه، چیزی که منو نگران کرده هم همینیه؛ اون اون شب به خاطر یک نفر از شما اونجا بوده و هنوز هم همون آدم واسه‌ش مهمه؛ من می‌ترسم که اون آدم تو نباشی و ما داریم راه رو اشتباه می‌ریم.

پیام چطور می‌دونید که اون یک نفر من نیستم؟

احمدی تک تک ما روزای گذشته با تو صحبت کردیم و زیر نظرت گرفتیم؛ اول این‌که تو این توانایی اولیه رو به لحاظ روحی نداری و اگه داشتی هم یک سال زمان خوبی بود برای شارمین که بتونه از تو یک کنترل کننده بسازه!

پیام کنترل کننده!

احمدی یادست هاست شارمین روی شخص خاصی تمرکز داشته باشه یا
تمایل نشون بده؟

پیام اون شب؟ بله، سینا! اون شب شارمین به سینا زل می‌زد.

احمدی سینا؟!!

پیام بله، سینا قدیمی‌ترین دوست بهزاده؛ با هم بزرگ شده بودن.

احمدی یک تماس فوری گرفت تا یک ماشین آماده کنن؛ بی‌معطلی
سراغ سینا رفتن؛ راننده پیاده شد؛ بالا رفت و سینا رو از دفتر کار پدرش تا
پایین همراهی کرد؛ سینا با تعجب سوار شد و پیام بعد از معرفی پرسید: «سینا
می‌خوام یه چیزی رو با دقت با هم چک کنیم».

سینا حتما، بگو!

پیام یادته اون شبی که برای اولین بار سارا رو با جمع آشنا کردم؟

پیام همون شبی که ایمان هم تصادف کرد.

سینا آره، خب؟

این بار پیام بدون این که اسمی از شارمین بیاره گفت: «اون شب چه کسی
با بهزاد خونه‌ی من بود؟»

پیام با بهزاد اومد داخل ...

سینا شیدا؟

پيام نه به جز شيدا! بعد از اون

سينا كه تعجب كرده بود گفت: «فكر نمي كنم كس ديگه اي بود».

پيام رو به احمدي كرد و گفت: «چطور ممكنه؟»

احمدي ابروهاشو بالا انداخت و از پيام خواست پياده بشه. پيام پياده شد و نگاهی به داخل ماشين كرد؛ احمدي دستشو تو جيبش برد و چيزي شبیه به ضبط صوت رو درآورد و كليدي رو فشار داد؛ يك نور سبز روی دستگاه روشن شد؛ آروم شد ...

پيام قبلا اين دستگاه رو دست تگ تگ كسايي كه ازش بازجويي كردن ديده بود و حالا فهميد كه اون يك ضبط صوت نبوده.

قَالَ
الْأَمِيرُ

قسمت پنجم

تقریباً همه تحت نظر بودن؛ پیام آزاد شده بود؛ اما اجازه‌ی خروج از کشور رو نداشت. سایه هفته‌ی پیش کشور رو ترک کرده بود و پیام اونو مطمئن کرده بود که پیش از شروع ترم آینده خودشو به سایه می‌رسونه. اون شب کمی احساس دلتنگی می‌کرد. خواست سری به سینا بزنه. در مسیر یک جمله از دست نوشته‌های بهزاد رو به خاطر آورد که: «وقتی هیچکس دور و برت نیست و هیچ امیدی نداری تو تنها نیستی، بلکه آزادی» ...

سینا مشغول دیدن مصاحبه‌ای بود که با پوکر بازهای بنام دنیا انجام شده بود؛ یکی از اونا رمز موفقیتش رو این تلقی می‌کرد که به این بازی به چشم شغلش نگاه می‌کنه؛ بنابراین هیجان‌زده نمی‌شه و همه چیز تحت کنترلشه!

سایه تماس گرفت و پیام کمی آرام شد؛ اما آرامشی که سایه به اون می‌داد کمی عجیب بود. اصلاً به نظر نمی‌رسید سایه نگران چیزی باشه. پیام گوشی رو گذاشت و پشت میز کامپیوتر سینا نشست. ناگهان دست خط آشنایی توجهش رو جلب کرد. دست خط بهزاد بود؛ یه کپی از دست نوشته‌های بهزاد اونجا بود؛

از سینا پرسید: «این رو چطور داری؟»

سینا خب از خانواده‌ش گرفتم، چطور؟

پیام جالبه، فکر می‌کردم فقط واسه من مهم بودن.

سینا مکشی کرد و گفت: «بهزاد نزدیک‌ترین دوست من بود؛ هر چند این اواخر کمتر با هم بودیم».

پیام تأییدش کرد و مشغول خواندن دست نوشته بود که متوجه شد بعضی از صفحات کم‌اند! درست همون صفحاتی که موقع کپی گرفتن برای دکتر، خودش اون‌ها رو حذف کرده بود.

پیام نگاهی به سینا انداخت و نوشته‌ها رو بی تفاوت کنار گذاشت!

سینا اون شب برای بازی مهمون داشت. پیام صبر کرد تا گرم بازی بشه و طوری که سینا متوجه نشه طرف گوشی سینا رفت؛ شماره‌ی گوشی دکتر رو که از قبل یادداشت کرده بود وارد کرد و گرفت!

همون طوری که حدسش رو می‌زد سینا شماره‌ی دکتر رو سیو داشت!

فردا پیام روبه‌روی بانکش، به علت ارتباط دکتر و سینا فکر می‌کرد که ناگهان چیزی رو به خاطر آورد؛ سال گذشته وقتی با شارمین جلوی یک بانک قرار گذاشته بودن، شارمین با خانوم جوانی مشغول صحبت شد؛ این خانوم همون کسی بود که تو مطب دکتر به عنوان منشی کار می‌کرد ...

اون شب سینا تا نزدیک صبح بازی کرد و هر بار برد! پیام صبح زود از سینا خداحافظی کرد. با احمدی تماس گرفت و خواست اونو ببینه؛ بعد از این‌که قرار رو برای ظهر قطعی کردن، به ذهنش رسید شاید بهتر باشه احمدی از اتفاق دیشب چیزی ندونه. به خونه رسید و مستقیم سراغ دست نوشته‌های

بہزاد رفت؛ سعی می‌کرد یک ارتباط بین جملات پیدا کنه!

یک جمله بود کہ قبلاً چند بار خونده بود، ولی معنی شو نفہمیدہ بود:
«ہرجا قسمتی از واقعیت حذف بشہ، شیطان در اونجا برتری پیدا می‌کنہ».

پیام فکر کرد. این درست ہمون کاری بود کہ خودش در مورد نوشتہ ہای
بہزاد کردہ بود و دیشب بہ خاطر ہمین قانون متوجہ ارتباط دکترو سینا شدہ
بود!

درستہ این ہا می‌تونستن قوانین خاصی باشن کہ بہزاد بہ اون ہا رسیدہ
بود!

قوانینی برای مبارزہ یا پیروزی ...

پیام حالا تازہ علت با ارزش بودن این دست نوشتہ ہا رو می‌فہمید!
بہ ملاقات احمدی رفت؛ اما فقط ماجرای منشی دکترو بہ احمدی گفت.

احمدی چرا اینو قبلاً بہ ما نگفتہ بودی؟

پیام من صورت منشی رو بہ خاطر داشتم؛ اما ہر چی سعی می‌کردم
متوجہ نمی‌شدم کہ قبلاً اونو کجا دیدم؟!

احمدی سعی کن تمرکز کنی و بہ من بگی چطور شد کہ این خاطرہ بہ ذہنت
برگشت؟!

پیام بلہ حتماً، اگہ چیز جدیدی ہم یادم اومد در جریان می‌ذارمتون.

پیام اینو گفت اما سؤال آخر احمدی فکرشو مشغول کرده بود ...

ساعتشو دست راستش بست تا به خونه که رسید به این مطلب فکر کنه.

اون می‌دونست که تقریباً همه‌ی جزئیات خاطراتی که با شارمین داشته محو شده؛ مثل تاریخ‌ها، افراد و ریز صحبت‌ها.

از احمدی پرسید: «شارمین چطور می‌تونه چیزی رو از حافظه‌ی کسی محو کنه؟»

احمدی اون نمی‌تونه چیزی رو حذف کنه؛ اما برای این‌که چیزی به خاطر سپرده بشه احتیاج به درک شدن داره و چون شارمین می‌تونه درک تو رو در اختیار بگیره اجازه نمی‌ده یه سری جزئیات رو مشاهده کنی پس چیزی هم در اون مورد به حافظه‌ت وارد نمی‌شه!

پیام کار اون دستگاه چیه؟

احمدی شارمین یا اشخاص کنترل‌کننده برای در اختیار گرفتن درک مخاطب تشعشعاتی از مغزشون متصاعد می‌کنن که اون دستگاه اون تشعشعات رو تشخیص می‌ده. ما از این وسیله استفاده می‌کنیم تا مطمئن بشیم کسی که باهاش صحبت می‌کنیم درکمون رو کنترل نمی‌کنه!

پیام شما تو بیمارستان هم این وسیله رو حمل می‌کردید؛ فکر می‌کنید بهزاد هم قدرتی شبیه به شارمین پیدا کرده بود؟

احمدی بله، این احتمال رو می‌دیم!

پیام اصلاً شارمین چرا باید سعی کنه چیزی شبیه به خودش بسازه؟

احمدی به فکر فرو رفت و شونه بالا انداخت و گفت: «درست نمی‌دونم».

پیام می‌دونست با صحبتی که با احمدی کرده نفر بعدی که تحت نظر قرار می‌گیره، دکتره. از دفتر احمدی که بیرون اومد، باتری موبایلش رو خارج کرد. اتوموبیلش رو کمی دورتر پارک کرد و یه تاکسی به مقصد محل کار شیدا گرفت. روزی که سایه می‌رفت، توی فرودگاه شیدا از پیام خواست هر وقت احساس تنهایی کرد سری به اون بزنه. شیدا مسئول فنی یک تولیدی مواد غذایی بود. پیام بعد از کمی صحبت راجع به اتفاقاتی که اخیراً برای اون‌ها افتاده بود، به شیدا گفت که رازی در مورد بهزاد هست که شیدا باید بدونه. شیدا کنجکاو شد و برای ناهار از محل کارش خارج شدن. پیام به ارتباط عمیقش با بهزاد در ماه‌های اخیر اشاره کرد و گفت که بهزاد همیشه شیدا رو دوست داشته و به خاطر این‌که بهش آسیبی نزنه ازش دوری می‌کرده و اضافه کرد که همیشه به شیدا فکر می‌کرده ...

شیدا ساکت شده بود، با نگاهی خیره گفت: «چرا اینا رو به من می‌گی؟»

پیام فکر می‌کردم بهزاد دوست داشت یه روزی تو اینو بدونی.

شیدا اما اون چرا فکر می‌کرد ممکنه آسیبی به من برسونه؟

پیام درست نمی‌دونم، شاید به خاطر همه‌ی مشکلاتی که داشت یا نوع خاص روابطش و بقیه چیزهای مرموزی که خیلی‌ها می‌خوان

بدونن.

شیدا پاک گیج شده بود و اشک تو چشماش جمع شده بود. پیام اونو آروم کرد و گفت که نمی‌خواسته ناراحتش کنه؛ از شیدا پرسید: تو چیزی راجع به درگیری‌های بهزاد می‌دونی؟

شیدا نه، اما همیشه نگرانش بودم. می‌دونستم ارتباطات خاصی داره.

پیام چیزی راجع به دختری به نام شارمین شنیدی؟

شیدا آره و چند بار هم در موردش بازجویی شدم؛ اما نمی‌شناسمش.

پیام راجع به دکتر چطور؟

شیدا دو سال پیش وقتی با بهزاد بودیم یه شب بهزاد گفت که یه قرار کاری داره و باید تو ماشین منتظرش بمونم؛ جلوی یه ساختمون نگه داشت و من دکتر رو برای اولین بار اونجا دیدم؛ کمی صحبت کردن و بهزاد برگشت.

پیام اسم خیابون مطب دکتر رو گفت و از شیدا پرسید که آیا اونجا بوده؟

شیدا با تردید گفت: «نه، فکر می‌کنم خیابون افرا بود».

پیام با تعجب پرسید: «افرا؟ شیدا تأیید کرد!»؛

این خیابون جایی بود که پیام یک بار احمدی رو اونجا ملاقات کرده بود و احتمالاً دفتر پروژه‌ی مربوط به شارمین بود ...

پیام احساس خطر می‌کرد. حس می‌کرد بی‌اطلاع‌ترین فرد در این ماجرا خودش. از یک تلفن عمومی به وکیلش زنگ زد و خواست که همین امشب همدیگه رو ببینن. وکیل با دیدن اصرار پیام، حاضر شد کمی بیشتر توی دفترش بمونه تا پیام خودشو به اون برسونه.

از اونجایی که به وکیل هم نمی‌شد بیشتر از بقیه اعتماد کرد، پیام مستقیم سراغ مطلب اصلی رفت. گفت که ممنوع‌الخروج و پرسید که آیا ممکنه بتونن اسمشو از سیستم پاک کنن یا یه پاسپورت دیگه واسه‌ش صادر کنن، طوری که فقط بتونه از کشور خارج بشه؟

وکیل کمی سکوت کرد و پیش از این‌که شروع به صحبت کنه پیام گفت هر چقدر که پول لازم باشه واسه این کار می‌پردازه؛ وکیل که دوست قدیمی مادر پیام بود گفت که با پیام تماس می‌گیره؛ اما هیچ قولی نمی‌تونه بهش بده. صبح فردا پیام ساعت ۶ بیدار شد و چون همه‌ی ۲۴ ساعت گذشته تماسی از سایه نداشت به اون زنگ زد. به لحاظ اختلاف زمانی سایه باید بیدار می‌بود؛ اما پیام موفق نشد با اون صحبت کنه.

این نگرانی و سوءظنش به سینا و دکتر، بهش اجازه نمی‌داد به چیز دیگه‌ای فکر کنه. به ساعتش نگاه کرد و از خودش همون سوالی رو می‌پرسید که احمدی از اون پرسیده بود؛ چی باعث شد که منشی دفتر دکتر رو به یاد بیاره؟

پیام با شارمین همون جایی قرار گذاشته بود که اون خاطره رو به یاد آورد؛ یعنی درست روبه‌روی بانک خودش! این می‌تونه در مورد بقیه خاطرات محو

شده، صدق کنه. شاید شارمین هم اینو می‌دونست و دلیل این که هر بار جای جدیدی با پیام قرار می‌داشت همین بود. بنابراین لازم بود قبل از هر چیزی جای ملاقات‌ها رو به یاد بیاره ...

مکان تنها قسمتی از جزئیات بود که شارمین شانس حذف کردنشو نداشت. چون قبلاً با دادن آدرس، اونو یک بار در ذهن پیام ثبت کرده بود.

فردا نزدیک ظهر پیام مشغول نوشتن خاطراتش بود که شیدا سرزده به خونه‌ش اومد. پیام قبلاً از اون خواسته بود که با تلفن قراری نذاره. شیدا سراسیمه بود و گفت صبح احمدی با اون تماس گرفته و ازش خواسته اونجا بره و ببینتش و کمی در این مورد نگران بود. پیام گفت: «به احتمال زیاد می‌خواد راجع به دکتر پرسه». آرومش کرد. شیدا رفت و پیام ناگهان سوالی به ذهنش خطور کرد؛ با این که قبل از مرگ بهزاد، هیچکس نمی‌دونست که اون پیش روانپزشک می‌ره، شیدا چطور می‌دونست کسی که بهزاد در خیابون افرا ملاقات کرده بود، همون دکتره؟!

قَالَ
لَهُ

قسمت ششم

بدون شک هر انسان مجموعه‌ای از تصمیمات گذشته‌ی خودش هست؛ اما این‌که این تصمیمات چقدر تحت تأثیر شرایط باشن یا این‌که چقدر شجاعانه باشن، چیزیه که اون‌ها رو از هم متمایز می‌کنه؛ بنابراین با پذیرفتن قسمتی از جبر، ناگزیر سهمی از انتخاب رو هم برای خودمون در نظر گرفتیم!

پیام محل قرارها رو به یاد آورده بود و یکی یکی به محل‌ها می‌رفت و خاطراتی از شارمین به یادش می‌ومد؛ اون شب به یه کافی‌شاپ که قبلاً با شارمین قرار گذاشته بود، رفت؛ منتظر موند تا میزی که قبلاً همون جا نشسته بودن خالی شه. نشست و سفارش همیشگی رو داد. به طور اتفاقی صاحب کافی‌شاپ که پیام رو می‌شناخت اونجا بود؛ چشمش که به پیام افتاد، سر میز اومد و خوشامد گفت:

- خوش آمدید، مدتی شما رو اینجا ندیدم.

- البته حدس زدم به خاطر فوت دوستون باشه ...

پیام شما هم شنیدید؟

- بله و خیلی متأثر شدم؛ جوون دوست داشتنی‌ای بود.

پیام بلہ و بعد از اون ہم فرصتش پیش نیومده بود.

- بہ ہر حال از دیدنتون خوشحالم. ضمناً فکر کنم آخرین بار اینجا
یک جفت دستکش جا گذاشتید.

پیام واقعا؟ مرسی کہ نگہش داشتید.

دستکش رو بہ پیام داد؛ پیام دستکش رو شناخت؛ دستکش شارمین بود.

پیام دستکش رو بو کرد و عطر آشنایی حس کرد. ناگہان تصاویر توی
ذهنش، شروع بہ ساختہ شدن کردن؛ مکالمہای رو با شارمین بہ یاد آورد:

شارمین می‌خوام یہ قولی بہ من بدی.

پیام چہ قولی؟

شارمین تحت هیچ شرایطی بہ احمدی اعتماد نکن.

پیام معلومہ کہ نمی‌کنم.

شارمین حتی اگہ تمام شواہد اونو تائید می‌کردن.

پیام مطمئن باش!

شارمین بہزاد دارہ بہ ما خیانت می‌کنہ؛ احمدی اونو شست‌وشوی ذہنی
دادہ.

پیام باور نمی‌کنم.

شارمین به هر حال واقعیت؛ بهزاد سال‌ها واسه سیستم امنیتی کار می‌کرد. دور از انتظار هم نبود!

این تصاویر از ذهن پیام گذاشتن!

پیام بلند شد؛ به طرف صاحب کافی‌شاپ رفت و پرسید: آخرین بار من با یه خانوم به اینجا اومدم؟؟

صاحب کافی‌شاپ مکتی کرد و گفت: «فکر می‌کنم هفته‌ی قبل از فوت بهزاد بود که با یه خانوم اینجا بودید».

پیام وسایلشو برداشت و میز رو حساب کرد و بیرون رفت.

یادش اومد که هر بار می‌خواست ماجرا رو برای احمدی تعریف کنه، یه چیزی جلوشو می‌گرفت؛ چیزی شبیه به یک نهیب درونی ...

حالا فهمید که این نهیب قوی بود که به شارمین داده بود.

حالا می‌دونست که چه حرف‌های مهمی با شارمین می‌زدن و می‌دونست که اون پیش از این، در جریان همه‌چیز بوده و بهترین منبع اطلاعاتی خودش. توی ماشین نشست و به اولین فروشگاه موبایل رسید. یه گوشی و یه سیم کارت جدید خرید و شماره‌ی خونه‌ی سارا رو گرفت؛ مادر سارا بود که گفت اون کلینیکه. آدرس کلینیک رو از مادر سارا گرفت و سراغ اون رفت. سارا مشغول ویزیت یه بیمار بود که بعد از اون، پیام با هماهنگی داخل رفت؛ سارا با تعجب گفت: «سلام! اینجا چیکار می‌کنی؟ چیزی شده پیام؟»؛

پیام که اوضاع خوبی نداشت، گفت: «آره مدتیته سردردهای مزمنی دارم. گفتم یه سری به تو بزnm و به طور ضمنی حالتو هم پیرسم».

سارا گفت: «کار خوبی کردی» و در ادامه چند سؤال راجع به سردردهاش پرسید.

پیام از سارا خواست برای استرسش، اونو به یک دکتر روانپزشک خوب که مطالعاتش به روز باشه معرفی کنه؛ سارا شماره‌ی یکی از دوستاشو داد و قول داد که خودش برای تسریع کار، هماهنگی کنه.

بعد از اون پیام به سایه زنگ زد و کمی صحبت کردن. این بین سایه سؤالی از پیام پرسید:

سایه کاری برای خروجت کردی؟

پیام چه جور کاری؟

سایه منظور خاصی ندارم؛ هر اقدامی که بشه، من اینجا منتظرم.

پیام خب طبیعیه، همه‌ی فکر و ذهنم درگیر همینه.

سایه طوری در این مورد می‌پرسید که پیام شک کرد شاید سایه چیزی از این ماجرا فهمیده باشه؛ اما این چطور ممکن بود؟ آیا وکیل حرفی به کسی زده بود؟

فردا عصر پیام به مطب دوست سارا رفت. آقای دکتر خوشامدگویی

گرمی کرد. پیام مشککش رو استرسی که داره عنوان کرد و بعد از کمی پرسش و پاسخ و مشاوره، دکتر قرص‌هایی برای اون تجویز کرد. پیام به طور زیرکانه‌ای صحبت یکی از دوستانشو وسط کشید که خاطراتی داره و نمی‌تونه اونا رو به یاد بیاره؛ پیام می‌خواست بدون چطور این ممکنه و آیا راهی برای برگردوندن اونها هست؟!

دکتر توضیحاً گفت که گاهی یک اتفاق در زندگی آدم‌ها، اونقدر هزینه‌ی عاطفی و فشار روانی بالایی داره که ذهن به صورت خودکار اون رو حذف می‌کنه؛ اما در ضمیر ناخودآگاه آدم ثبت می‌شه و شخص، تحت تأثیر اون اتفاق واکنش نشون می‌ده، بدون اینکه اون رو به یاد بیاره. پیام پرسید: «راه حلی هم برای این مشکل هست؟» دکتر گفت: «بله، هیپنوتیزم کاریه که انجام می‌دیم تا شخص خاطرات تکان دهنده رو به یاد بیاره و بعد از گذشتن از اونها به زندگی طبیعی برگرده». دکتر در ادامه گفت که امروزه سیستم‌های تبلیغاتی دنیا با استفاده از همین دانش، به وسیله‌ی رسانه‌ها ضمیر ناخودآگاه انسان‌ها رو تحت تأثیر قرار می‌دن و در نتیجه مردم رو همون‌طور که می‌خوان، برنامه ریزی می‌کنن و حتی فلسفه‌ی سیاسی جنگ نرم‌افزاری رو هم می‌شه همین تلقی کرد.

پیام از دکتر تشکر کرد؛ بیرون اومد و به نکته‌ای که دکتر اشاره کرده بود، فکر می‌کرد. این که احتمالاً اون تحت تأثیر همون خاطره‌ای که به یاد نمی‌اره، داره عمل می‌کنه و شاید اون خاطرات اصلاً برای همین حذف شدن، که فقط تأثیر خودشون رو بذارن و تحلیلی راجع به درست و اشتباه بودنشون نشه.

شب شیدا دوباره سرزده سراغ پیام اومد. رنگ از صورتش پریده بود؛ هوا سرد بود؛ پیام شیدا رو دعوت کرد تا براش یه نوشیدنی گرم بیاره. شیدا نشست و گفت که نمی‌خواسته بیاد و بعد از کلی کلنجار با خودش، بالاخره امشب اومده اینجا. پیام پرسید: «چرا؟ مگه چی شده؟»؛

شیدا اون شب که پیش احمدی بودم، ازم پرسید که آخرین بار کی تو رو دیدم؟

شیدا منم گفتم فرودگاه. روز رفتن سایه.

شیدا اما اون با نگاه تهدیدآمیزی گفت که دیگه به هیچ وجه با پیام قراری نذار.

شیدا ازم خواست که اگه تو با من تماس گرفتی، بلافاصله به اون همه ی جزئیات رو بگم.

پیام اما اونا چطور فهمیدن؟

پیام من همه ی احتیاط‌ها رو انجام دادم.

پیام خودت با کسی راجع به من صحبت نکردی؟

شیدا نه مطمئنم.

پیام ناگهان یادش اومد که عصر روز بعد از ملاقاتشون، به کافی‌نت رفت و طی مکالمه‌ی اینترنتی با سایه، گفت که به دیدن شیدا رفته و سایه با اینکه از این عادت‌ها نداشت از پیام ریز ماجرا رو پرسید. اون به کافی‌نت می‌رفت

که امکان کنترل مکالماتش رو به حداقل بر سونه.

اما پیام اینو به حساب حساسیت سایه گذاشته بود.

پیام متوجه حساس بودن اوضاع شده بود؛ بنابراین ناچار بود چند روز با احتیاط رفتار کنه. به شیدا گفت که تا خودش تماس نگرفته سراغش نیاد؛ شیدا که می‌رفت دیر بود و پیام برای رسوندنش آماده شد. ساعت سه صبح از خونه بیرون اومدن؛ در مسیر ...

شیدا می‌دونی سال گذشته این موقع مسافرت بودیم؟

پیام آره و خیلی خوش گذشت.

شیدا آره خوش گذشت؛ یادته چقدر به بهزاد اصرار کردیم؟

شیدا راستی می‌دونی چرا نیومد؟

پیام اون روزا حالش اصلاً خوب نبود؛ فکر می‌کنم مربوط به شارمین بود.

پیام جلوی یه داروخونه‌ی شبانه روزی که نزدیک خونه‌ی شیدا بود، توقف کرد و پیاده شد تا آرام‌بخش بخره و به این فکر می‌کرد که بهزاد چطور عاشق یک مرد بوده و حتی نمی‌دونسته!

در یک لحظه صحنه‌هایی از ملاقاتش با شارمین به ذهنش برگشت؛ اما پیام این محل رو توی لیست قرارهاش یادداشت نکرده بود. احساس ترس عمیقی رو به یاد می‌آورد؛ اما به یاد نمی‌آورد که چه چیزی این طور باعث

ترسش شده بوده. برگشت توی ماشین؛ شیدا گفت: «می‌دونی بهزاد همین اطراف تصادف کرده بود؟»، پیام با تعجب گفت: «آره درست میگی»، ناگهان صحنه‌ای رو به خاطر آورد که حوالی اونجا داشت با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد....

فازان

قسمت هفتم

۱. بهزاد تو مسیر خونه رانندگی می‌کرد؛ تلفنش زنگ زد؛ شیدا بود. بهزاد تماس رو رد کرد. شیدا دوباره تماس گرفت. تلفن اونقدر زنگ خورد که روی پیغام گیر رفت. شیدا با صدای عصبانی گفت: «بین بهزاد ارتباط من با اون به تو هیچ ربطی پیدا نمی‌کنه؛ تو به قدر کافی وقت داشتی مراقب من باشی و احساس مسئولیت بکنی؛ اما الان خودم انتخاب کردم. من دوشش دارم و هیچ کدوم از قصه‌های تو رو راجع بهش باور نمی‌کنم. تو مریضی و بهتره کمی به فکر خودت باشی».

پیغام شیدا تموم نشده بود که بهزاد اون طرف خیابون شارمین رو دید. بی اختیار پا روی ترمز گذاشت. پیاده شد و ماشین رو کنار خیابون رها کرد؛ هنوز از عرض خیابون نگذشته بود که چشمش به پیام افتاد که کنار شارمین ایستاده بود؛ خشکش زد و یهو ایستاد.

صدای ترمز اتومبیلی که بهزاد درست جلوش وایساده بود، توجه همه رو جلب کرد؛ پیام به طرف بهزاد دوید. اتومبیل با بهزاد برخورد کرد؛ کمی منحرف شد. پیام بهت زده به پرتاب شدن بهزاد به کنار خیابون نگاه می‌کرد. راننده‌ی اتومبیل متوجه خلوت بودن منطقه شد و از تاریکی بهره گرفت و با سرعت از صحنه دور شد. پیام نگاهی به شارمین کرد؛ سوار اتومبیل بهزاد

شد و شروع به تعقیب راننده کرد...

شارمین از دور مراقب اوضاع بود؛ به شیدا زنگ زد و ماجرا رو واسه‌ش تعریف کرد. شیدا با لحن ناباور گفت که همین الان داشته برای بهزاد پیام می‌داشته. شارمین سکوت کرد و به شیدا گفت تلفنت رو خاموش کن؛ من تا چند ساعت دیگه میام اونجا. منتظر برگشتن پیام شد. پیام سراسیمه و با چشمایی پر از اشک برگشت؛ جمعیت رو کنار زد و بالای سر بهزاد رسید. شارمین به طرفش دوید و دست پیام رو کشید؛ اونو کناری برد و آرومش کرد؛ بهش گفت تا چند دقیقه دیگه تیم احمدی می‌رسن و نباید اون‌ها رو اونجا ببینن. پیام شروع به فریاد زدن سر شارمین کرد و حس کرد همه چیز اطرافش پررنگ و برجسته شدن. آروم شد و چشماشو بست.

شارمین موبایل بهزاد رو از تو ماشین برداشت؛ اثر انگشت پیام رو از روی فرمون پاک کرد. ماشین رو کناری گذاشت؛ کت و شلوارش رو تکوند. اتومبیل پیام رو پیدا کرد؛ پشت فرمون نشست و پیام رو تا خونه رسوند؛ پیام روی کاناپه نشست و به یک نقطه خیره شد ...

۲. بر اساس نظریه‌ی جهان هلوگرافیک هر عضوی از جهان دقیقاً دارای مشخصات و رفتاریه که ریز ذرات بنیادین جهان هم دارای اون مشخصات و همون رفتار هستند.

صدای پیچیدن کلید توی قفل در شنیده می‌شد؛ سگ شارمین و بعد خودش وارد شدن. شارمین قلاده‌ی سگش رو رها کرد. کتش رو سر جا لباسی گذاشت، آروم کنار پیام نشست. قطره اشکی از کنار چشم پیام پایین

افتاد. شارمین با صدای زبرش به پیام گفت: «به چیزی که داری نگاه کن؛ این خونه که امروز مال خودته! سایه که همیشه آرزوی داشتش رو داشتی، تو برای داشتن همه‌ی این‌ها به کسی مدیون هستی که هرگز ازش چیزی نمی‌دونی»؛ اما اگر بخوای خواسته یا ناخواسته مقابله‌ش قرار بگیری، اون همه چیزت رو ازت می‌گیره؛ یادت که نرفته؟ این قانون اول بود؛ اوضاع این روزای آخر بهزاد رو به یاد بیار...

اون همین الان هم قصد داره از تو محافظت کنه؛ چیزایی که تو می‌دونی، می‌تونن تو و همه‌ی ما رو به خطر بندازن؛ تا چند دقیقه دیگه در باز می‌شه؛ دوست من به اینجا میاد و با پروسه‌ای شبیه به هیپنوتیزم ضمیر ناخودآگاه تو رو بیدار می‌کنیم و اون موقع تو به من قول می‌دی که هیچ کدوم از اتفاقات سال اخیر رو به یاد نیاری.

سگ به طرف در دوید؛ در باز شد و دکتر با منشیش وارد خونه شدن؛ شارمین رفت و پیام رو در اختیار اون‌ها گذاشت...

۳. احمدی مشغول خوندن نامه‌ی محرمانه‌ای بود که از مقامات بالا برای دادن اختیارات تام، جهت پایان دادن به پرونده‌ی شارمین رسیده بود. هر روز گزارشاتی از قتل‌های گروهی، از گوشه و کنار به مقامات می‌رسید که پس از تحقیقات فقط به نام شارمین ختم می‌شد و بیش‌تر از این‌ها مقامات امنیتی، نگران گسترش شارمین در سطح کشور بودند. بعد از اون نامه‌ای نوشت و لیست همه‌ی کسانی که به هر طریق کم و بیش در جریان پرونده‌ی شارمین بودند رو خواست. اسلحه‌ش رو برداشت پرش کرد و به طرف شهرستان محل زندگی خانوادگی شارمین حرکت کرد. پیام با یکی از دوستان قدیمیش

تماس گرفت و از اون خواست تا چند دستگاه ضبط مکالمات تلفنی واسه‌ش پیدا کنه. از طرفی سراغ وکیل رفت تا ببینه تونسته واسه خروجش از کشور راهی پیدا کنه یا نه. به دفتر وکیل رسید؛ اون مشغول صحبت با موکلینش بود؛ از پیام خواست تا منتظر بمونه.

پیام شروع به قدم زدن در سالن انتظار کرد و ناگهان توجهش به نوشته‌ای روی دیوار دفتر وکیل جلب شد: «پیش از این‌که مطمئن باشید کسی قصد و قدرت کمک به شما را دارد مشکلاتان را با او در میان نگذارید». پیام پیش از این، چیزی شبیه این جمله رو در قوانین ۱۱ گانه‌ی شیطان خونده بود! وکیل مهموناشو بدرقه کرد و به طرف پیام رفت و کاغذی به پیام داد.

وکیل اضافه کرد که این حکمیه که بر اساس اون پیام ممنوع‌الخروج شده و طبق اون پیام متهم به قتل و به این دلیل اجازه‌ی خروج از کشور رو نخواهد داشت. پیام با لحنی مضطرب پرسید: «معنی این چیه؟»،

وکیل سری تکون داد و گفت: «معنیش اینه که تو توی دادگاهی بدون حضور خودت محکوم شدی و حکمت اعدامه».

پیام مگه ممکنه؟

پیام چرا به خودم ابلاغ نشده؟

وکیل معنیش اینه که تو دیگه واسه اون‌ها ارزشی جز یک طعمه نداری.

وکیل اون‌ها نگهت داشتن تا هر وقت مطمئن شدن بی فایده‌ای حذف کنن.

فازان

قسمت هشتم

احمدی مشغول تزریق مواد مخدر بود؛ دو قطره خون از زیر آرنجش روی کفشش چکید. چشماشو بست و روی تخت دراز کشید. خادم هتل در زد تا برای نظافت اجازه بگیره؛ احمدی گفت: «امروز نه».

برای عصر با چندتا از همکاراش در اون شهر قرار داشت. با احساس کاملی چشماش رو به آرومی بست؛ که صدای بسته شدن در توجهشو جلب کرد؛ با تحکم گفت: «گفتم امروز نه» و صدایی جواب داد: «چشاتو باز کن».

احمدی چشماشو آروم باز کرد و صورت شارمین رو دید؛ قبل از این که هر حرکتی بکنه، شارمین کنار تخت نشست و مچ دستشو گرفت.

شارمین دست بر نمی‌داری؟

احمدی ما فرق زیادی با هم نداریم.

شارمین چرا یه تفاوت بزرگ هست؛ من با قوانین بازی می‌کنم و تو با نقض قوانین.

احمدی اما به هر حال، هر دو دنبال قدرتی و قدرتی که تو داری متعلق به منه.

شارمین و تو می‌خوای پشش بگیری؟

احمدی نه؛ اما می‌خوام جلو تو بگیرم.

شارمین تو شاید بتونی جلوی منو بگیری؛ اما هرگز جلوی ایده‌ی منو نمی‌تونی بگیری.

شارمین ایده‌ی من امروز مثل یک ویروس وارد ذهن صدها نفر شده.

شارمین و هر روز این افراد بیشتر می‌شن.

احمدی اما اون ایده بدون قدرت تو هیچ کاری از پیش نمی‌بره.

شارمین بذار بهت بگم چی می‌شه.

شارمین دوستان تو الان دارن سراغ خانواده‌ی من می‌رن.

شارمین به اونجا می‌رسن و اون‌ها رو می‌بینن که کشته شدن.

شارمین به تو زنگ می‌زنن و تو برای این‌که نمی‌تونی بگی منو ملاقات کردی، ابراز تعجب می‌کنی. وسایلتو جمع می‌کنی و برمی‌گردی تهران؛ یک نامه می‌نویسی و گزارش می‌دی و به طور ضمنی درخواست استعفا تو امضا می‌کنی.

احمدی تو یه وحشی جانی هستی که فکر می‌کنی رسالتی داری و این به تو کمک می‌کنه احساس با ارزش بودن بکنی؛ این طوری می‌خوای گذشته‌ی پر از محرومیتتو فراموش کنی.

احمدی اما چرا منو نمی‌کشی؟ می‌تونی یکی دیگه از اون سرنگ‌ها رو توی

رگم خالی کنی.

شارمین چون این قیمت پسرم نیست.

احمدی خوب می‌دونی که اون کاملاً اتفاقی بود...

شارمین خوب می‌دونم که نبود؛ شما برای این که منو به سطح آلفا برسونید، به یک محرک روانی تحمل ناپذیر احتیاج داشتید و پسرم بی‌رحمانه قربانی پروژه‌ی شما شد.

شارمین شما از من قربانی گرفتید و امروز نوبت شماست که قربانی بدید؛ تک تکتون.

احمدی بازم می‌گم، اون فقط یک اتفاق بود.

شارمین خون روی کفش احمدی رو با انگشت روی لب‌های احمدی کشید و اتاق رو ترک کرد.

تلفن خونه‌ی سینا زنگ خورد؛ پیام توی ماشین، کمی دورتر از خونه‌ی سینا مشغول شنیدن مکالمات سینا بود که از فرستنده‌ای که روز قبل داخل اتاق سینا گذاشته بود مخابره می‌شد:

سایه خوبی سینا؟

سینا مرسی، ظهر باهات تماس گرفتم؛ تلفنت روی منشی بود.

سایه چطور؟ چیزی شده؟

سینا آره، دیروز فهمیدم که پیام سوالاتی از صاحب کافی شاپ بازارچه کرده؛ اون داره یه چیزی رو به یاد میاره.

سایه اینو به کسی که نگفتی؟

سینا دیوونه شدی؟ معلومه که نگفتم! فقط از خودت ساخته است؛ باید بدونی تا کجا پیش رفته.

سینا نگرانم چیزی فهمیده باشه که نشه جلوشو گرفت.

سینا اما شاید مجبور باشیم به شارمین بگیم.

سایه نه خواهش می‌کنم سینا، شارمین روی پیام خیلی حساب کرده.

سایه اون همین روزا باید به سطح آلفا برسه؛ اون باید آماده بشه تا بیاد اینجا، ما اینجا بهش احتیاج داریم.

سینا تو چیزی از این مرحله می‌دونی؟

سایه فقط گاهی از شارمین شنیدم.

سینا مکثی کرد و گفت: «من دوباره با تو تماس می‌گیرم».

قدرتی که در عقیده‌ی افراد ذخیره می‌شود، درست شبیه به انرژی‌ای که در هسته‌ی یک اتم وجود دارد، پنهان است. برای شکافتن هسته‌ی این عقاید و آزاد شدن انرژی آن، فرایندی وجود دارد که امروز به صورت تکنیکی کلاسه بندی شده؛ طی این فرایند کلیه چارچوب‌ها و ارزش‌هایی که در

ذهن فرد وجود دارند، از بین می‌روند و ذهن روی موضوع خاصی که هدف محسوب می‌شود، متمرکز می‌گردد. در این مرحله افراد مرزی برای تعاریفی مثل «ایثار و خودکشی»، «رسالت و جنایت» را درک نمی‌کنند. افرادی در این سطح، که در این متد سطح آلفا نامیده می‌شود، توانایی جنایات تاریخی مثل حادثه ی یازده سپتامبر و عملیات انتحاری مختلف را خواهند داشت.

پیام اشک تو چشماش جمع شده بود؛ حس می‌کرد چیزی رو که اتفاق افتاده نمی‌تونه باور کنه؛ حس می‌کرد دیگه چیزی برای از دست دادن نداره؛ حالا می‌فهمید که چرا سیستم امنیتی از قبل برای حذف اون تصمیم گرفته بود. تنها شانسش این می‌تونست باشه که تا وقتی راهی برای نجات پیدا نکرده، ناپدید بشه...

حس می‌کرد به راحتی توانایی خودکشی رو داره...

احمدی از سفر برگشته بود و قبل از هر چیز دنبال کسی در سیستم می‌گشت که به شارمین اطلاعات داده بود؛ معاونش وارد اتاق شد و بهش خبر داد که ۲۴ ساعته که از پیام هیچ خبری ندارند. تلفن‌ها و رفت و آمدهاش قطع شده. پیام پیش از این که از شهر خارج بشه سراغ دکتر رفت...

سال گذشته دکتر کنار خیابون افرا جلوی موسسه، منتظر شارمین بود. شارمین که بیرون اومد به طرفش رفت.

دکتر سلام شارمین.

شارمین متوجه شد شخص ارتباطی با پروژه داره.

پرسید: «شما من رو می شناسید؟»

دکتر بله، شارمین اسم تو در این پروژه‌ست و من چیزایی می دونم که تو هم دوست داری بدونی.

شارمین چطور به شما اعتماد کنم؟

دکتر دستگاه تشخیص دهنده رو از جیش بیرون آورد؛ کلیدش رو فشار داد و به شارمین گفت: «این منم که باید به تو اعتماد کنم».

شارمین کجا می تونیم صحبت کنیم؟

دکتر می تونیم بریم مطب من.

در مسیر:

شارمین شما عضوی از پروژه هستید؟

دکتر قرار بود باشم.

شارمین شما می دونید ماموریت من بعد از این پروسه چی خواهد بود؟

دکتر بعد از این پروسه تو می تونی یک جاسوس خوب یا جایگزین یک مقام سیاسی، در یک جلسه باشی.

دکتر ممکنه از تو بخوان از جاهایی عبور کنی که افراد عادی نمی تونن و خلاصه هر کاری که اون‌ها بخوان.

شارمین شما این‌ها رو از کجا می‌دونید؟

دکتر ایده‌ی اصلی این پروژه مال من بود؛ من طرح اونو آماده کردم و ارائه دادم. این طرح رد شد و من مدتی بعد به طریقی مطلع شدم اون‌ها تیمی برای اجرای طرح من آماده کردن؛ یک تیم از نیروهای مورد اعتماد خودشون...

شارمین و حالا تو می‌خوای به اون‌ها ضربه بزنی؟

دکتر نه من می‌خوام جلوی آسیب‌های بعدیشو بگیرم؛ تو هیچ ایده‌ای نداری؟ چه قدرتی به اون‌ها خواهی داد؟

قَالَ
لَهُمْ

قسمت نههم

احمدی دانشجوی نابغه‌ای بود که پدرش در کودکی اعدام سیاسی شده بود. وقتی به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش در ابتدای دوران دانشجوییش دستگیر شد دو انتخاب داشت. این‌که اخراج بشه و مثل پدرش زندگیشو فدای عقایدش بکنه، یا این‌که همکاری کنه؛ که این طوری انتقام کودکی تلخشو از زندگی بگیره! ظرف مدت کوتاهی تونست مراحل رشد رو طی کنه و تو سیستم امنیتی موقعیت خوبی واسه خودش پیدا کنه!

وقتی ۳۵ سالش بود ریاست بخش مطالعات ویژه‌ی امنیتی رو به عهده گرفت و مدتی بعد به خاطر دوگانگی شدیدی که از درون با گذشته‌ش حس می‌کرد به مصرف مواد مخدر رو آورد...

دکتر کسی بود که سال‌ها پیش به جای احمدی از دانشگاه اخراج شده بود؛ این چیزی بود که دکتر نمی‌دونست؛ این دوستی بعد از سال‌ها ادامه پیدا کرده بود...

دکتر در تمام سال‌هایی که احمدی دنبال رشد بی‌وقفه‌ی خودش بود مشغول تحقیق روی یک فرایند فراروانی بود؛ وقتی به خاطر رابطه‌ی عمیقش با احمدی اونو در جریان طرحش گذاشت، احمدی به اون پیشنهاد داد تا از طریق روابطی که داره بودجه‌ای برای پروژه‌ی اون از دولت بگیره...

واژه‌ای به نام شانس پیش از این که با علمی به نام احتمال قابل اندازه گیری باشد وجود داشته. وقتی چیزی به نام شانس رو به آدم‌ها نسبت می‌دن معمولاً به نظر می‌رسه این یک دارایی ذاتیه؛ طوری که عده‌ای از قبل اونو دارن یا به طور نسبی از میزان کم یا زیادی از شانس برخوردارن؛ اما نکته‌ی جالب اینجاست که در تاریخ هرگز کسی به کسب این توانایی، یعنی شانس آوردن نپرداخته! این در حالیه که انسان‌ها برای پیش پا افتاده‌ترین مهارت‌ها، مثلاً خوردن یک ساندویچ ده کیلویی (برای ثبت در گینس) یا خیلی کارهای بیهوده‌ی دیگه تمرین می‌کنن و به خاطرش تشویق و تایید هم می‌شن!

پیام وارد مطب دکتر شد؛ هیچکس اونجا نبود. مطب تخلیه شده بود و در نیمه باز بود؛ هیچ نوشته‌ای مبنی بر انتقال مکان یا تعطیل شدن مطب وجود نداشت.

در باز شد و شارمین داخل اومد. پیام حالا دیگه به خوبی می‌تونست شارمین رو بشناسه؛ با لحنی خسته به شارمین گفت: «نوبت منه؟»

شارمین اتفاق خوبی.

پیام برای تو شاید.

شارمین نه بدون شک این خواسته‌ی تو هم بوده.

پیام یادم نمیاد از کسی اینو خواسته باشم.

شارمین می‌دونی وقتی به یه فروشگاه می‌ری تا یه لباس بخری، وقتی یک لباسو انتخاب می‌کنی، اول از فروشنده قیمتشو می‌پرسی و اگه به

نظرت مناسب اومد می خریش...

شارمین اما تو زندگی کسی به تو قیمت چیزایی که می خوای رو نمی گه!
کافیه چیزیه بخوای، اونو بهت می ده و تو ناگزیری قیمتشو بدی.

پیام اما این چیزی که من می خوام نیست!

شارمین قیمتیه که باید واسهش پردازی.

پیام هوم...

پیام چرا خاطرات منو حذف کردی؟

شارمین از پنجره نگاهی به بیرون کرد و گفت: «واسه این که خودت از
خاطرات حذف نشی!»

پیام مثل کاری که با بهزاد کردی؟

پیام چرا باید باور کنم که از من حمایت می کنی؟

شارمین قتل بهزاد کار من نبود؛ اون شب بهزاد رو تعقیب می کردن تا تو یه
فرصت مناسب...

پیام این چه هدفیه که به این همه جنایات و دردسر می ارزه؟

شارمین این هدف چیزی نیست که بشه توصیفش کرد؛ اصلاً هدف نیست.

شارمین اما لحظه ای در زندگی هست که تجربه ی تو از اون لحظه اونقدر

شیرین و وصف نشدنی که بعد از اون دوست داری به همه هدیه بدیش.

پیام چرا فکر می‌کنی می‌تونی به زور چیزی رو به کسی هدیه بدی؟
شارمین جبری نبود؛ این انتخابی بوده که از قبل کردی...

شارمین دکتر پایین منتظرته!

پیام سوار ماشین شد؛ دکتر بهش لبخندی زد و گفت: «چه بلایی سر نوشته‌های بهزاد آوردی؟»

پیام نگاه تلخی به دکتر کرد و گفت: «قبل از این دوست داشتم بدونم شما چه بلایی سر خود بهزاد آوردید؟ اصلاً نقش بهزاد این بین چی بود؟»

دکتر تیم احمدی بعد از این که شارمین رو آماده کردن، احتیاج به کسی داشتن که توانایی‌های شارمین رو روی اون آزمایش کنن؛ بهزاد که قبلاً با سیستم امنیتی همکاری می‌کرد، برای این آزمایش انتخاب شد.

از اونجایی که این طرح از ابتدا مال من بود و شارمین هم از این ماجرا اطلاع داشت، به کمک شارمین، بهزاد به عنوان بیمار به من معرفی شد. اینطوری می‌تونستیم ما هم به موازات تیم احمدی از سیر پیشرفت شارمین مطلع باشیم.

پیام احمدی همه جا بهزاد رو زیر نظر داشته؛ حتماً می‌دونسته که اون

بیمارته.

دکتر البته، من به اون‌ها هم اطلاعاتی می‌دادم و اینطوری هم بهزاد و هم اون تیم رو کنترل می‌کردیم.

دکتر بعد از فرار شارمین، احمدی ناچار شد به بهزاد واقعیتو بگه و بهزاد شدیداً دچار دوگانگی و بحران روحی شد. شارمین هم متوجه این جریان شد و از بهزاد فاصله گرفت. احمدی وقتی حضور بهزاد رو با توجه به اطلاعات و شرایط روانی غیر پایدارش مضر حس کرد، ترتیب قتلشو داد...

پیام بهزاد بیچاره!

دکتر آگه داستان شارمین رو بدونی شاید نظرت عوض بشه.

پیام شارمین کی بوده؟ چطور وارد این ماجرا شده؟

دکتر شارمین کسی بود که بعد از یک تصادف توانایی خوابیدن رو از دست داده بود؛ طوری که سال‌ها نخوابیده بود و به خاطر همین جریان از خانواده‌ش هم جدا شد و بعد از مدتی متوجه می‌شه که در بیداری فیزیکی می‌تونه تصاویری شبیه به خواب ببینه...

بعد از مدتی ادعا می‌کنه که با شیطان در ارتباطه و شیطان با اون صحبت می‌کنه. این پیچیدگی‌ها باعث می‌شه تا اون از طریقی به تیم معرفی بشه...

پیام شیطان؟

دکتر بله. البته این شیطان موجودی خرافی نیست که برای اون حضوری در دنیا تعریف شده باشه؛ این شیطان یک نقض کننده‌ست. شیطان یک بخش درونی در ذهن ماست که تمایل به نقض قوانین داره. هر جا اخلاق روتین و چارچوب‌ها وجود داره، یک هویت درونی در مغز انسان‌ها تمایل به نقض اون‌ها پیدا می‌کنه؛ مادامی که انسان‌ها بین این هویت و هویت اصول گرا (خدا) دست به دست می‌شن، مشغول زندگی عادی هستن؛ اما وقتی اون‌ها رو از هم تمیز بدی و حسشون کنی و خودتو به دست یکی از نیروها بسپاری و با تمرکز در جهت اون حرکت کنی، از درون نیروی مضاعف و بی‌حد و مرزی پیدا می‌کنی؛ قدرت!

پیام نتیجه‌ی کار این شیطان درون همیشه بده؟

دکتر نه این شیطان از هویت زشتی برخوردار نیست؛ تفاوتش در نوع برخوردش با قوانینه.

پیام هدف شما گسترش این روشه؟

دکتر من یک محققم پیام؛ یک محقق کشف می‌کنه؛ کسی که به کشف جهت می‌ده سیاسيون هستن، هدف من هم این کشف بود؛ اما کشف پر دردسری بود!

پیام قراره با من چیکار کنین؟

دکتر تو کسی بودی که شارمین به طور هدفدار مدتی روی تو انرژی صرف کرد تا از تو شخصی مشابه خودش بسازد؛ اما بعد از اتفاقی که برای بهزاد افتاد، ناچار شد برای حفظ تو خاطرات رو حذف کنه.

پیام سطح آلفا چیه؟

دکتر اینو از کی شنیدی؟

پیام مهم نیست؛ اما این حق منه که بدونم.

دکتر نگاهی به ساعت کرد و به رانندگی ادامه داد...

انواع خاصی از درب‌های ضد سرقت وجود دارند که از قفل‌هایی با تکنولوژی‌های مرموزی بهره می‌گیرند؛ یکی از این انواع سیستمی هست که نه (۹) کلید دارد. این کلیدها هر یک به ترتیب اهمیت شماره‌ای دارند. با این ویژگی که هر بار کلیدی با شماره‌ی بالاتر وارد قفل شود، از آن لحظه به بعد هیچ یک از کلیدها با شماره‌ی کمتر نمی‌توانند قفل را باز کنند. نظریه‌ای مشابه این در علم فراهستی شناسی مفروض است: «ذهن کیهانی که مشغول اداره‌ی جهان هستی است با قوانینی اداره می‌شود که ثابت هستند؛ اما در لحظه‌ای که این قوانین توسط کسی کشف می‌شوند، قانون دست بالاتری شروع به فعالیت می‌کند که کشف قانون قبلی، نمی‌تواند هیچ تاثیر یا آسیبی به اداره‌ی جهان بزند».

در مسیر پیام به این فکر می‌کرد که چاره‌ای جز اعتماد کردن نداره.

دکتر جلوی خونه‌ای پارک کرد و با پیام بالا رفتن. خونه‌ی عجیبی بود؛ پیام وارد شد؛ توی اون خونه شیدا و سینا منتظرش بودن؛ از روبه‌رو شدن با اون‌ها تعجب کرد. از نوع نگاه اون‌ها متوجه شد که قرار نیست یک اتفاق عادی بیفته. آروم به سمت صندلی رفت؛ نشست و به زمین خیره شد.

سرشو به سمت سینا بالا آورد و گفت: «لطفاً بهم بگو سایه نقشش این وسط چی بود؟»،

سینا وقتی شارمین از صحبت‌ها متوجه علاقه‌ی تو به سایه شد، اونو متقاعد کرد که مدتی با تو باشه.

سینا اون در حقیقت یه هدیه بود به تو!

پیام چطور اینقدر راحت اینو می‌گی؟ شما واقعاً می‌دونین چه کار می‌کنین؟

پیام تو داری به من می‌گی سایه همه‌ی این مدت برای خوشحال کردن من به من نزدیک شده بود؟

سینا آره پیام، همینطوره.

دکتر صحبتشون رو قطع کرد و رو به پیام گفت: «تو از این اتفاق ناراحتی؟»،

پیام - با عصبانیت - هیچی نگو دکتر.

دکتر فکر می‌کردم به این خاطر باید از همه ممنون باشی!

پیام نگاه تندی به دکتر کرد و گفت: «از این دنیای غیر واقعی که واسه م ساختن متنفرم».

دکتر اما چیزی که تو رو ناراحت کرده این نیست! تو ناراحتی چون دنیای واقعی به زیبایی دنیای غیر واقعی نیست!!

پیام فقط به من بگین از این به بعد چی می شه؟

دکتر از اینجا به بعد انتخاب با خود توست.

پیام جالبه که از انتخاب حرف می زنین.

دکتر تو می تونی به زندگی عادی برگردی و من بهت کمک می کنم همین جا همه چیز رو فراموش کنی و انتخاب دیگه اینه که به اون اتاق بری و به سطح آلفا برسی.

پیام اما من حتی نمی دونم این لعنتی چی هست؛ زندگی بعد از اون چه شکلیه!

دکتر دقیقاً!

دکتر اشتباه همین جاست که فکر می کنی تو به تنهایی و خودی خود مهمی.

دکتر فکر می کنی تو ارزش انفرادی داری؛ در دنیای نسبت ها تو به تنهایی هیچی نیستی، حتی پیام هم نیستی! حتی سمت تاثیریه که دیگران روت گذاشتن! تو انتخاب می کنی تا زندگی خودتو تغییر بدی؛ تو

یک نمونه از هزاران نمونه‌ای هستی که در آزمایشگاه جهان در حال بررسی هست! یک نمونه از یک جامعه‌ی آزمایشگاهی!

دکتر وقتی یک بچه روی صدها مورچه که از مسیری رفت و آمد می‌کنن آب می‌ریزه به نظرت به تک تک اون‌ها فکر می‌کنه؟ یا این که این کارو می‌کنه چون عکس‌العمل اون جمعیت واسه‌ش جالبه؟

پیام چیزی برای گفتن نداشت؛ آروم شده بود و هیجان عجیبی وجودشو فرا گرفته بود. هیجانی همراه با یک بغض. دکتر انگشتشو روی پیستون سرنگ فشار داد...

پیام وارد راهرویی شد که انتهای اون به اتاقی با نور قرمز می‌رسید. با اضطراب پاشو تو اتاق گذاشت؛ اتاق وسیع‌تر از اون چیزی بود که می‌تونست تصورش رو بکنه. اتاق پر از تصاویر معلق بود که پیام همه‌ی اون‌ها رو می‌شناخت. همه‌ی چیزایی که روزی می‌خواست داشته باشه؛ ساعتی مچی که دوران کودکی بارها پشت ویتترین دیده بود، لباس‌هایی که همیشه می‌خواست، دوچرخه‌ای که دوستش سوار می‌شد، دختری که همیشه تو راه مدرسه از کنارش رد می‌شد، دانشگاهی که هیچوقت نتونست به اون راه پیدا کنه، خونه‌ای که همیشه دوست داشت داشته باشه. همه‌ی کسایی که آرزوی دیدنشون رو داشت و خلاصه همه‌ی چیزایی که هیچ‌وقت نداشت!

دستش رو به طرف هر تصویری می‌برد اون تصویر روی دستش نقش می‌بست و شروع به حرکت می‌کرد؛ دوست داشت ساعت‌ها اونجا وایسه و همه‌ی اون‌ها رو ببینه. پشت سرشو که نگاه کرد دیگه دری وجود نداشت به

جای اون یک راهرو با نور سبز جلب توجه می‌کرد؛ وارد راهرو شد.

اونجا پر از تصویر بود؛ تصاویر آشنا، تصویر همه‌ی چیزایی که همین الان داشت، همه‌ی چیزایی که بهشون وابسته بود، همه‌ی آدمایی که می‌شناخت؛ ناگهان تصویر صورت سایه رو دید، به طرف تصویر رفت؛ دستش رو زیر تصویر برد و صورت شروع به حرکت کرد. شروع به پلک زدن و نگاه کردن به پیام کرد. پیام اشک تو چشماش جمع شد؛ سایه همچنان خیره به پیام، پلک می‌زد؛ پیام حس کرد جای این تصویر توی این اتاق نیست؛ با صدای بلند شروع به گریه کرد و تصویر رو با دستش تا ابتدای راهرو کشید؛ به اتاق قرمز برد و تو فضای اتاق قرمز رهاس کرد!

